

نام رمان: سرنوشت جانان

نویسنده: مریم احمدی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



سال ها پیش مطلبی را خواندم که همیشه در ذهنم حک شد سرنوشت آدمها دست خودشان است این خود ما هستیم که با تلاش سرنوشت مان را عوض می کنیم اما گاهی با ندانم کاری با یک حرف یا یک اشتباه مسیر زندگی امان را عوض می کنیم که به اعتقاد من تقدیر است و تقدیر را نمی توان عوض کرد حتی نمی توان با تقدیر جنگید.

صدای فریاد علی از داخل اتاق بلند شد. (جانان اون تیشرت آبی من کجاست؟)

نمی دونم مگه تو کمدت نیست

با عصبانیت دوباره فریاد زد: (اگه بود از تو نمی پرسیدم) دوباره به اتاق بازگشت این بار در چهار چوب در اتاق ایستاد گفت: (راستی امشب خونه رضا اینا دعوتیم)

من پیام خودت برو خسته شدم از این همه مهمونی و هزار کوفت و زهر مار کل هفته ما در حال میهمونی رفتیم هستیم

نه این که خیلی هم آبرو داری می کنی هر دفعه میایی

علی خسته نشدی از این مدل زندگی، من و تو سه ساله ازدواج کردیم هنوز دو تایی باهم شام نرفتیم بیرون همیشه یه نفر سومی بین ما بود

علی بی حوصله تیشرتش را به سمت کاناپه پرتاب کرد و جواب داد: (دوباره چه مرگته داری برای مهمانی رفتن بهانه می تراشی آخه به تو هم میگن زن، دوستام رو میبینم همش در حال حسرت خوردنم یه بار شد مثل بچه آدم با هم بریم مهمونی)

این چه طرز حرف زدنه مگه من چی گفتم خواسته زیادی میگم نریم خونه دوستات.... مردم ماهی یه بار یا دوبار میرن مهمونی ما کل هفته بساط مهمون بازی داریم مسیر عادی زندگی از دستمون خارج شده میدونی دلم از این میسوزه کاشکی مهمونی معمولی بود هر چی گند کاریه داریم تو این دور همی ها میبینیم

من همینم.... می دونی چیه لازم نکرده شب بیایی خودم میرم با خشم جواب دادم: (معلومه که همچین آشغال دونی نیام) علی با عصبانیت سویچ ماشینش را از جلوی کنسول برداشت بدون توجه به من از خانه خارج شد در با شدت بهم کوبید بغضم ترکید. سه سال بود ازدواج کرده بودم، ازدواجی عاشقانه که به اینجا ختم شده بود. من و علی با هم در یک دانشگاه درس می خواندیم علی دانشجوی ترم بالایی بود با هم دوست شدیم و این دوستی به ازدواج ختم شد

اوایل ازدواج همه چیز خوب پیش می رفت تا پای دوستان علی به خانه امان باز شد میهمانی آخر هفته هم جز برنامه ثابت زندگی امان تبدیل شد .

آهی کشیدم شروع به مرتب کردن خانه کردم نیمه شب علی به حالت نیمه منگ وارد خانه شد کار هر شبش بود وارد اتاق خواب شدم و در اتاق را از پشت بستم روی تخت نشستم دلم به حال زندگی ام می سوخت با پشت دستم صورت بارانی ام را پاک کردم دست بردم چراغ خوابم را خاموش کردم به پهلو دراز کشیدم تا شاید خواب به چشمانم بیاید. سپیده صبح با داد و فریاد علی به سرعت چشمانم را باز کردم با ضربات متوالی به در می کوبید، بد و بیراه می گفت توی دلم گفتم: الانه که در از جا کنده بشه به سرعت از روی تخت بلند شدم به حالت اعتراض فریاد زدم: (در رو شکوندی چته)

این در لعنتی رو باز کن چرا قفلش کردی.... بازش کن تا نزد
بشکونمش

با ترس قفل در را چرخاندم علی به سرعت در را باز کرد گفت: (زده به سرت چرا در رو قفل کردی)

-حالا چی شده چرا صداتو بالا می بری دیشب منگ اومدی خونه دوست
نداشتم کنارم باشی

- بیا اینجا بینم

با شدت به عقب هلش دادم و گفتم: (به من دست نزن دوست ندارم تو
منگی بهم دست بزنی)

چرت نگو ز نمی معلوم نیست دیشب چی زدی حال و روزت این شکلی شده
مواد زدی ...حالت طبیعی نداری تقلا کردم خودم را رها کنم
اما زور من کجا و قدرت علی کجا با صدای بغض آلودی نالیدم:

(علی بزار بلند شم دستام خورد شدن)

بوی چیزی که مصرف کرده بود حالم را بهم میزد یکی از دستانم را آزاد کرد
من هم از این فرصت استفاده کردم دست بردم کتاب قطوری را که روی پا
تختی ام بود برداشتم و با تمام قدرت به پهلویش کوبیدم . صدای ناله اش به هوا
رفت و در خودش مچاله شد به سرعت مانتو و شلوارم را برداشتم ،از روی مبل
چنگی زدم روسری ام را روی سرم انداختم و پا به فرار گذاشتم یک نفس تا
سر خیابان دویدم میدانستم اگر دستش به من برسد روزگرم را سیاه می کند
نفسم به شماره افتاده بود از ترسم صدای ضربان قلبم را میشنیدم اولین تاکسی
که آمد سوار شدم و تا در خانه پدرم دربست گرفتم داخل ماشین نشسته بودم
که یادم آمد کیف پول همراه خود ندارم. راننده با دیدن قیافه آشفته من شک
کرده بود پرسید: (خانم کمکی از دست من بر میاد)

خیلی ممنون فقط من رو به همین آدرسی که دادم برسانید زنگ خانه را زدم
صدای گوش خراش نغمه از پشت آیفون بلند شد: (بله... ..جانان تویی اینجا
چکار میکنی)

سلام میشه به پدرم بگی بیاد دم در پول این ماشین رو حساب کنه پول
همراهم نیست

همزمان در خانه باز شد سرم را چرخاندم و به راننده تاکسی که حیران من را
تماشا میکرد گفتم: (آقا الان کرایه تون را حساب می کنم)

وارد خانه شدم، پدرم با اخم از کنارم گذشت گفت: (برو داخل تا من پیام)
نغمه با دیدنم چشمانش گشاد شد پرسید: (این چه سر و وضعیه از خونه زدی
بیرون) جریانش مفصله ...

پدرم وارد خانه شد گفت: (نگو دوباره با علی دعوا کردی) با بغض نگاهش
کردم جواب دادم: (خسته شدم دیگه نمی تونم با این مرد زندگی کنم شما هم
جای من بودید کم می آوردید من دیگه به اون خونه بر نمی گردم)

پدرم با دیدن سر وضع من دلش به حال سوخت رو به نغمه گفت: (برو به
چیزی بهش بده رنگ به صورتش نمونده معلوم نیست پسره چه به روزش
آورده)

نغمه با بی میلی نگاهش را به سمت من چرخاند گفت: (بیابریم هنوز میز
صبحانه را جمع نکردم)

وارد آشپزخانه شدم روی اولین صندلی نشستم نغمه در حال چای ریختن
نیم نگاهی به من انداخت پرسید: (تا کی می خواهید به این بچه بازی ها تون
ادامه بدید زندگی این شکلی نیست هفت روزه هفته در حال جنگ و دعوا
هستید فکر زندگی خودتون نیستید فکر آبروی پدرت باش)

لقمه ای از عسل و پنیر برای خودم گرفتم جواب دادم: (منم خسته شدم تمام
زندگی من شده جنگ و دعوا یا مهمونی رفتن) پدرم وارد آشپزخانه شد
صندلی روبه رویی ام را به عقب کشید پرسید: (تعریف کن میشنوم)

همزمان نغمه لیوان چایی روبه رویم گذاشت. جواب دادم: (پدر جون دیشب
رفته مهمونی مواد کشیده برگشته خونه شما قبول می کنید من با همچین مردی
زندگی کنم به خانواده اش هم میگم طرفداری پسرشون رو می کنند)

پسره از سنش خجالت نمی کشه هنوز دنبال مسخره بازیه تو مطمئنی مواد
میکشه

آره مطمئنم مواد مصرف کرده پدرم با عصبانیت گفت:

(دیگه لازم نکرده برگردی تو اون خونه تا تکلیفت روشن بشه باید با پدرش صحبت کنم ببینم حرف حساب این خانواده چیه) امروز به دیدن پدرش میرم منم خسته شدم دوازده ماه سال در حال کشمکش اید من جای شما خسته شدم جواب دادم: (پدر شما چه جور قبول میکنید دخترتون زیر دست مردی باشه که تمام زندگی اش تو مهمانی و خوشگذرونی میگذره باور کنید منم خسته شدم دلم میخواد زندگی کنم علی هیچ هدفی تو زندگی نداره)

نغمه صندلی را عقب کشید روی آن نشست یک پایش را روی پای دیگرش انداخت. با لحن تلخی گفت: (جانان دخترم زندگی مگه شوخیه هیچ فکر کردی از هم پاشیده شدن یه زندگی چقدر سخته به عنوان یه زن مطلقه زندگی راحت نیست فکراتو کردی تو قبل از ازدواج از شوهرت شناخت داشتی) من بچه بودم تجربه نداشتم اشتباه کردم الان فهمیدم زندگیبا علی مساویه با نابودی من میگی چکار کنم خودمو تا آخر عمرم تباه کنم هیچ هدفی نداره مگه چند ساله خودمو به پای همچین مردی تباه کنم

تو همون جانانی هستی که وقتی علی آقا اومد خواستگاریت گفتی یا علی یا هیچ کس. چطور شد؟ آیدارو نگاه کن یه بار شده به حالت قهر از خورش بیاد همه مشکل دارند ولی نشستند زندگی می کنند

میدونستم این سخنرانی نغمه برای چی بود ترس دوباره برگشتن من به این خانه با عصبانیت جواب دادم: (فرق زندگی من و آیدا تو اینه که تا مارک پوشک شوهرش رو هم درآوردید وقتی نوبت من شد حتی به تحقیق کوچولو هم نکردید ببینید علی چطور پسریه)

این چه حرفیه جانان اولاً آیدا شوهرشو از تو خیابون پیدا نکرده که بعد از یه مدت ازش خسته بشه ...

به میان حرف نغمه پریدم جواب دادم: (منم شوهرم رو از تو خیابون پیدا نکردم ما همکلاسی تو یه دانشگاه بودیم وقتی اومد خواستگاریم می تونستید تحقیق کنید بعد جواب بله رو بدید)

پدرم کلافه گفت: (بس کنید الان وقت این حرف ها نیست هرچی بوده مربوط به گذشته ست من امشب میرم دیدن پدر علی ببینم حرف حساب این خانواده چیه) با این حرف نغمه پوفی کشید به اتاقش رفت

پدرم همان روز به دیدن پدرشوهرم رفت تمام روز را در اتاقم به فکر خیال گذشت صدای زنگ در به گوش رسید به سرعت از اتاق خارج شدم با دیدن چهره ی درهم پدرم زبان به دهن گرفتم تا خود پدرم سر صحبت را باز کند. نگاهش به چشمان منتظرم افتاد لبخندی زد رو به نغمه گفت: (برای فردا شب

شام درست کن بگو آیدا و شوهرش برای شام بیان اینجا، روبه من چرخید ادامه داد فردا رو از شرکت مرخصی بگیر یکم ذهنت آروم بشه)

سری تکان دادم نمی دانستم چه اتفاقی افتاده یا چه صحبت هایی بین پدرم و پدر علی شده بدون حرفی سکوت کردم .

موقع خواب با ذهنی آشفته روی تخت دراز کشیدم نگاهم به اطراف چرخید زمانی در این اتاق به عنوان دختری مجرد روزگار سپری کردم و حالا... دوباره به همان اتاق باز گشتم با این تفاوت که دیگه اون دختر شاد مجرد نبودم آه سردی کشیدم، مانند کودکی مچاله شدم به یاد فردا افتادم حوصله آیدا را نداشتم چاره ای نبود به خاطر فکر خیال کم - کم خواب مرا در خود ربود به خواست پدرم مرخصی گرفتم خانه ماندم تا کمی ذهنم آرام گیرد صدای زنگ در بلند شد نغمه به خاطر آمدن دختر دامادش سر از پانمی شناخت . آیدا با مادرش روبوسی کرد و با دیدن من گره اخم هایش بیشتر شد به سردی با هم دست دادیم برعکس خودش، شوهرش پدرام مثل همیشه سرزنده و مودب احوال پرسى کرد. حدس زده بودم پدرم میخواست با کمک بقیه مشکل من و علی را حل کند بعد از صرف شام آیدا در کنارم نشست و به آرامی پرسید:

(چی شده دوباره دعوا کردی؟)

با خونسردی جواب دادم: (آره ولی این دفعه تصمیم گرفتم از علی جدا بشم)

عرضه نداشتم زندگی تو جمع کنی فکر کردی بعد از طلاق چه بلایی سرت

میاد رو پیشونیت انگ مطلقه می زنند

با عصبانیت نگاهش کردم و جواب دادم: (نمی خواد نگران من باشی تا الان رو

پای خودم بودم از این به بعد هم رو پای خودم هستم) میدانستم دلیل این حرف

هایش از کجا آب می خورد .

پدرم با ناراحتی دستی به ریشش کشید. نگاهی به من کرد لب زد: با پدر

علی صحبت کردم

مکثی کرد بعد اضافه کرد: اصرار به جدایی دارند

با ناراحتی و دلخوری رو به پدرم پاسخ دادم: (من از دست علی و کارهایش

خسته شدم اون وقت خانواده ی علی دست پیش می گیرند پس نیفتند علی

با این همه میهمانی آبروی مرا برده اون وقت خانواده اش به جای میانجیگری

خواهان جدایی ما هستند! لیاقت پسرشون همون آدم هایی است که الان داره

باهاشون رفت و آمد میکنه)

پدرم گفت: (نگران نباش دخترم پدرت همیشه پشتته لیاقت پسرشون

همون آدم های دور و برش هست)

از شدت ناراحتی به زحمت جلوی ریختن اشکهایم را گرفتم با خودم گفتم:
بین چه راحت نقشه ی جدایی من و پسرش را میکشند. تف به من که اینقدر
ساده بودم چه بهتر من هم دلم می خواست زودتر از این زندگی خلاص شوم.
پس خودعلی هم راضی به طلاق بود .

بعد از چند دقیقه سکوت نغمه گفت:

معلومه چی میگی کیان فر، داری جانان را ترغیب به جدایی می کنی.

پدرم با عصبانیت پاسخ داد: انتظار داری برم دست بوسی پسرشون بعد
خواهش کنم بیاید دخترم را ببرید...

نه منظورم این نیست ولی یه جوری هم رفتار نکن که این دختر رو تشویق
به جدایی کنی طلاق بگیره که چی بشه میدانستم نگرانی نغمه به خاطر من
نبوده و ترس دوباره برگشتن من به این خانه باعث شده این طور برای من
سینه سپر کنه پدرام شوهر آیدا دستی میان موهایش کشید رو به پدرم
چرخید

آقا جان هیچ راهی نیست . حتی اگه لازم باشه من خودم با علی آقا صحبت
میکنم .

پدرم استکان چایش را روی میز قرار داد نگاهی به من انداخت .انگار
میخواست با نگاه کردن در صورتم از چیزی مطمئن شود. تردید را به کنار
گذاشت .محکم تر از قبل گفت:

(نیازی نیست، دیگه دوست ندارم جانان عذاب بکشد.) لبخند کمرنگی میهمان
صورتم شد. آیدا نگاهی به نغمه انداخت. با اشاره چشم و ابروی آیدا نغمه
رو به پدرم کرد .

کیان فر تو هنوز حرف های علی رو نشنیدی ریسمان زندگی اینا رو بریدی فقط
به خاطر حرف پدر شوهرش بیش خودت فکر کردی زندگی به زن مطلقه خیلی
سخت تر از به مردیه که از زنش جدا شده حرف مردم نگاه های مردم به به زن
مطلقه به جور دیگه ست این از کجا میخواد بیاره زندگی شو بچرخونه
میدونستم اگر حرفی نزنم و خیال نغمه را راحت نمیکردم امکان داشت نظر
پدرم را عوض کند بنابراین به سرعت گفتم:

نغمه جون من امکان نداره دیگه به اون زندگی برگردم هر طور شده باید
خودم را از این زندگی خلاص کنم .میخواهم مستقل زندگی کنم خداروشکر
دستم تو جیب خودمه به خرده پس اندازی هم دارم می تونم زندگی مو
بچرخونم

با این حرفم انگار نغمه جان تازه ای گرفت. نفسش را خارج کرد نگاهی از سر
آسودگی به آیدا انداخت. آیدا خودش را جا به جا کرد روی نزدیک ترین
صندلی بغل دست من نشست با خوشحال پرسید:

فکر بعد از طلاق را کردی؟ کجا می خوای زندگی کنی؟ با بی میلی پاسخ
دادم: مگه تو این سالها مشکل داشتی از کسی کمک گرفتم که از الان به بعد
نگران همچین موضوعی باشم آیدا یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با
تمسخر جواب داد:

بابا که همیشه در جریان مشکلات تو بوده، دقت کردی جز در دسر کاری
نداشتی برای خانواده من....

تیرش به هدف خورد جوری گفت خانواده من که چیزی در اعماق وجودم
شکست جوابی ندادم فقط سکوت کردم توی
افکار درهم خودم بودم که پدرم گفت: با علی یه قرار بذار تا تکلیف کارهای
طلاق زودتر انجام بشه توافقی بین خودتون حلش کنید

ده دقیقه ای می شد که همراه آیدا و آقا پدرام داخل ماشین نشسته بودیم.
به خواست پدرم همراه آیدا و شوهرش آمدم.

پدرام جان تا همین جا هم که همراهم آمدید لطف کردید از این جا به بعد
خودم میروم.

پدرام نگاهی به آیدا انداخت. بی تفاوت داشت با گوشی تلفنش صحبت میکرد. انگار میخواست از آیدا کمک بگیرد مشکلی نیست منتظر می مانیم

نگران نباشید شما برید منتظر من نباشید

آخه آقا جون کلی به من سفارش کرده حتما منتظر تون بمونم دستتون درد نکنه نگران نباشید به پدرم حرفی نمی زنم پدرام سری تکان داد آیدا حتی سرش را از روی صفحه گوشی بلند نکرد از ماشین پیاده شدم وارد کافی شاپ شدم. نگاهی به اطراف انداختم علی کنار پنجره نشسته و به بیرون زل زده بود از کنار میزها گذشتم آن قدر فکرش مشغول بود متوجه حضور من نشد به آرامی صندلی را عقب کشیدم و روبه رویش نشستم چند دقیقه ای به صورتم خیره شد نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

هیچ وقت فکر نمی کردم کارمون به اینجا بکشه، فکر هرچیزی را می کردم غیر از طلاق... تو همون جانانی هستی که اگه صبح تا ظهر از محل کارم بهت زنگ نمی زدم قیامت به پا می کردی که دل نگرانتم خبری ازت نیست چرا پا رو این زندگی میذاری و می خواهی طلاق بگیری حالم از این کلمه بهم می خوره توی این مدت همه درمورد جدایی ما صحبت می کنند می بینی چه راحت بهانه دست بقیه دادی که عالم و آدم درباره ی زندگی ما نظر بدهند همین رو می خواستی تو داستان زندگی ما آدم بده تو هستی تو تلاش میکنی این زندگی از هم بپاشه

من میدونم چی از این زندگی می خوام اما تو هنوز نمی دونی چی از این زندگی می خواهی

با حرص کیفم را از روی میز برداشتم و کنار صندلی بغل دستی ام قرار دادم پاسخ دادم: خودت باعث شدی، هزار بار گفتم علی این راه زندگی نیست کو گوش شنوا... همه ی زندگی تو شده دوستات حالا برو با همان دوستات مشورت کن بین صلاح می دانند ما از هم جدا شیم یا نهخودت و رفتارهای غلطی که داشتی باعث شد کار ما به اینجا بکشد . دوازده ماه سال داریم میریم مهمونی اتفاقاً من میدونم تو زندگی دنبال چی هستم این تو هستی که تکلیفت برای این زندگی مشخص نیست سی سالت شد هنوز مثل یه پسر ۱۸ ساله رفتار می کنی شروع نکن جانان حوصله بحث تکراری ندارم تنها حرفی که مدام می گی همینه دوست رفیقه بس کن

میبینی حتی حاضر به اشتباهات خودت نیستی اینقدر رفتارت بد شده که

نمیشه یک ساعت تحملت کرد

کدوم اشتباه بد کردم کاری به کارت نداشتم همیشه خدا در حال میهمونی و خوش گذرونی هستی با این که خودت شاغلی هیچ کم و کسری برات نداشتم حالا شدم آدم بده خیلی روت زیاده یه نگاه به دور و اطرافت بنداز می بینی شوهرهای مردم چه جوری هستند خداروشکر فقط بلدی بحث کنیلذت می

بری بحثی نداریم فقط به یک دلیل اینجام تا زودتر بدون مشکلی از همدیگر جدا بشیم

خوبه پس جدی - جدی می خواهی جدا شی ؟ انگار پدر و مادرت خیلی مشتاق به جدایی ما هستند

کاری به خانواده من نداشته باش من مهم هستم از ته دلم خندیدم. با عصبانیت نگاهم کرد توی دلم گفتم:

خجالت هم نمیکشه مشکل اصلی من با خودته .

نگاهم را از چشمانش گرفتم و جواب دادم:

توی این سه سال چه کار اشتباهی از من سر زده بود که الان پدر و مادرت اینقدر مشتاق جدایی ما هستند. عروس بدی بودم ؟ بی احترامی کردم ؟ چند بار مادرت واسطه شد بین ما که تو دست از این همه دوست و رفیق برداری ؟ چند بار از من خواهش کرد که به خاطر زندگی ام کوتاه بیایمحالا چی شد آدم بده تو داستان من شدم.... برای خودم متاسفم خیلی زودتر از این باید اقدام به جدایی می کردم، این تو هستی که تو داستان زندگی ما بازنده هستی نه من این خوب یادت باش

علی کلافه دستی میان موهایش کشید و پاسخ داد: این حرفها چیه.... این جانان با اون جانانی که من می شناختم زمین تا آسمان فرق کرده.. عوض

شدی ... نکنه می خواهی بعد از طلاق با نغمه جون زندگی کنی! بفهم من نگرانتم هیچ فکر نکردی بعد از طلاق چه به روزت میآد کجا می خواهی زندگی کنی

میدانست که ارتباط من و نغمه با هم بد است با این کار می خواست روی نقطه ضعف من دست بگذارد

تو لازم نکرده نگران من باشی به فکر خودت باش من یه زن کاملا مستقل ام احتیاجی نه به تو نه به هیچ آدم دیگه ای ندارم

مشتی روی میز زد که باعث توجه میزهای بغلیمان شد لب پایین ام را به حالت خجالت گاز گرفتم یکی از ابروهایش را بالا برد نفس حبس شده اش را با حرص خارج کرد تو معلومه چه دردی داری چی کم داشتی این حرف ها چیه که می زنی ؟ نکنه کسی زیر گوشت می خونه که از من جدا شی

نیاری نیست کسی حرفی بزنه بفهم علی منم دلم می خواهد زندگی کنم مثل بقیه آدم ها ... تو خیلی عوض شدی به جایی که به من نزدیک بشی روز به روز به رفیق ها ت نزدیک تر شدی یادته گفتم بیا بچه دار شیم چی جواب منو دادی ... ما بدون بچه خوشبخت تر هستیم، بچه دست و پا گیره جانان آقا از میهمانی های ش عقب می مونه . علی سی سالت شده تمام زندگی تو خلاصه شده تو مسخره بازی

فکر کردی پسر هجده ساله ای هیچ برنامه ای برای زندگی ت نداری....

علی لیوان آب ش را پر کرد و مقداری از آن را خورد .

این ها رو که گفתי همه بهانه است زنها از خدا شونه شوهرشان کاری به کار شون نداشته باشه یا با هم به میهمانی برن در ضمن من از لحاظ مادی چیزی برای تو کم نگذاشتم هر زن دیگه ای بود قدر شوهرش رو می دونست اون وقت تو.....متاسفم اول برای خودم بعد برای تو که لیاقت این زندگی را نداری خوشی زده زیر دلت ...

با عصبانیت فریاد زدم: (چی داری برای خودت می بافی کدوم زندگی که من خودم ازش خبر نداشتم منظورت از زندگی مهمونی های شبانه و رفیق بازی هات که نیست....

بس کن جانان رفیق رفیق.... نه که خیلی آبرو برام جلوی دوستانم گذاشتی هر بار جوری رفتار میکردی همه بهشون بر بخوره

انتظار داشتی مثل زن های رفیق هات با همه خوش و بش کنم...
شرمنده من از اون مدل زن ها نیستم.

من موندم تو از کی اینقدر عقب مونده شدی. حالا یکم خوشو بش اشکالی نداره ...

خاک بر سر غیرتت کنن برات متاسفم. دوستت فواد یادت می آید بهم نظر داشت چقدر بهت گفتم مراقب باش نشه آبروریزی بیا کمتر تو این مهمونی ها بریم چی جواب دادی....

بگو دیگه.... تو ذهنت معیوبه! آخرش خودت متوجه شدی فواد از من خوشش می آد

دیدی که باهاش قطع ارتباط کردم .

با دهان باز نگاهش کردم باورم نمیشد علی اینقدر نامرد شده بود . روزگاری بود به اسم این مرد قسم می خوردم انگار میخواست با این حرف به من بفهماند چه کار بزرگی کرده که با رفیقش که به زنش نظر داشته بهم زده می خوام طلاق بگیرم

خیلی بی تفاوت جواب زد: پای آدم دیگری در میونه مبهوت نگاهش کردم. شاید خجالت بکشه

چطور روت میشه همچین حرفی رو بزنی تو منو خوب میشناسی انتظار همچین حرفی رو ازت نداشتم عوض شدی....

انگار متوجه شد زیاده روی کرد چون به سرعت جواب داد:

منظورم این بود شاید میخوای با یه آدم دیگه که از من خیلی بهتره اهل زن و بچه و زندگیه ازدواج کنی

برام مهم نیست دیگه حرف هات برام مهم نیست خیلی رفتارها و حرکات
جدید از تو دیدم که دیگه برام عجیب نیست عوض شدی حالم ازت بهم می
خوره

خیلی خوب هر جور راحتی، اجباری نیست. نیاز نیست وکیل بگیری توافقی طلاق
می گیریم . مهریه ات را کامل می دهم - نیازی نیست زندگی که خالی از عشق
و علاقه بود چه نیازی به مهریه دارد

- شعر تحویل من نده ...زندگی خالی از عشق !

بعد از این حرف یک دسته اسکناس از جیبش در آورد و روی میز گذاشت.
کلید ماشین، موبایلش را برداشت بدون خداحافظی رفت .

کیفم را برداشتم من هم بیرون آمدم . علی رفته بود.. نگاهی به اطرافم
انداختم به سمت خیابان به راه افتادم قصد داشتم تا زمان طلاقم در خانه ی
پدری بمانم این خواست پدرم نیز بود .

بعد از آن باید به فکر خانه ای برای خودم باشم . طی این مدت خبر جدایی من
و علی مثل بمب در میان دوستان

پیچیده بود ..مطمئن بودم علی آخرین تلاشهایش را برای باز گرداندن من می
کنه. اما من برای تصمیمی که گرفته بودم اطمینان داشتم نیازی به فکر کردن
نبود. پنج سال پیش زمانی که دانشجو بودم با علی در دانشگاه آشنا شدم سال

آخر مهندسی معماری بود. پسری جذاب و خوش خنده البته در ظاهر، ارتباطمان شکل گرفت و همه ما را در دانشکده به عنوان لیلی و مجنون می شناختند بعد از اتمام درس علی به خواستگاریم آمد پدرم از خدا خواسته، جشن نامزدی ما را برگزار کرد به همین راحتی نامزد شدیم و بعد از اتمام درس من هم ازدواج کردیم. به سرعت اخلاق های علی عوض شد و پای دوستانش به خانه امان باز شد اوایل خیلی کم رفت و آمد می کردند، چهار ماه بعد از زندگی امان، تقریباً یک شب در میان میهمانی بودیم. میهمانی جز برنامه تکراری زندگی

امان شده بود، این شده بود کل زندگی ما هنگامی هم به این شیوه ی زندگی اعتراض می کردم به صراحت می گفت تو امل و عقب مانده هستی زن های دوستانم را ببین سعی کن خودت را مثل آنها کنی. تا باعث سرافکنندگی من نشوی. بر خلاف میل باطنی ام مثل این آدمها شده بودم در تمام میهمانی ها که شامل همه جور چیزی بود با آدمهایی آشنا شدم که با روحیات من جور نبود.

وقتی به گذشته بر می گردم می بینم خودم هم بی تقصیر نبودم شاید اگر همان روزهای اول ازدوادم بیشتر پافشاری می کردم شاید زندگی ام جور دیگری می شد، علی خیلی یکدنده بود. بعید بود زیر بار حرف من می رفت

با تمام این مشکلات در خانه ی پدری سکونت داشتم. نغمه بهانه گیری می کرد. با پدرم مدام در حال جر و بحث بود خوب دلیل این کارهایش را می دانستم باید صبوری می کردم... چاره ای نداشتم بعد از جدایی ام، به فکر جایی برای زندگی ام باشم .

علی تلفن رو بردار ...علی... گوشی را بردار ...شنیدی...

حوصله ندارم احتمالا یا مادرم است... یا پدرم ..

مرد حسابی این که راهش نیست. خودت را تو خانه حبس کرده ای که چی ...معلومه چته ...خودت خواستی جدا بشی این ادا و اصول ها برای چیه کدام خواسته... من کی خواستم جانان را طلاق بدهم .

زمانی که باهم صحبت کردید می گفتمی که حاضر به طلاق دادن نیستی ...بهش میگفتمی که هنوز دوستش داری...

دیگه من رو نمیخواهد می فهمی سهیل ...دارم دیوانه میشوم.
یک چیزی ازت بپرسم؟

آره بپرس تو که در این چند روزه صد تا چیز از من پرسیده ای این هم
روش

زمانی که از شیوا طلاق گرفتمی ...چطور با این موضوع کنار آمدی

سهیل خنده ی کرد و پاسخ داد:

اوایل خیلی سخت بود به مرور عادت می کنی مثل من

سهیل من هنوز جانان را دوست دارم

سهیل با جدیت جواب داد: (پس تلاش تو بکن زندگی تو مثل مال من نشه) بی

حوصله از جایش بلند شد. روبه روی آینه ایستاد. دستی میان موهایش کشید

بدون نگاه کردن به علی رو به آینه گفت: (بلند شو پسر دستی به سرو

صورتت بکش امشب میهمونی علی رضا است. وقتی امشب رفتیم همه چیز را به

کل فراموش می کنی.)

علی کلافه بلند شد و به سمت حمام رفت. تمام فکرش

درگیر بود. دلش نمیخواست از جانان طلاق بگیرد. شاید حق با همسرش بود.

این مدل زندگی کردن روش درستی نبود ذهنش کاملا درگیر بود. انگار با

خودش لج کرده بود دلش نمیخواست درست و غلط را تشخیص بدهد. حتی

یک روز هم بدون دیدن دوستانش نمیتوانست سپری کند. شاید هم حق

با جانان بود. آهی کشید و وارد حمام شد .

آن شب هم به روال شب های گذشته به میهمانی دوستانش رفت. به سمت

میز بار رفت . به امید اینکه کمی حالش را بهتر کند .

صدایی از پشت سرش می آمد علی آقا ...خوش اومدی

علی خنده ی تلخی روی صورتش مهمان شد سلام علی رضا خوبی داداش ...
 چاکر داداش ستاره سهیل شدی کم پیدایی ؟ چند وقتی هست تو میهمانی ها
 کم پیدا هستی ... بچه ها می گفتند داری از جانان جدا می شوی درست شنیدم ؟
 دوستان لطف دارند. چقدر هم سریع اخبار را به گوش هم میرسانند.
 رفیق چرا ناراحت می شی. حرف بدی زدم این طوری ریختی بهم
 علی دستی به بازوی علی رضا کشید. جرعه ای از محتویات لیوانش را سر
 کشید لب زد : دست خودم نیست. ریختم بهم .
 چرا ؟ شما که با هم خوب بودید جانان هم راضی به طلاق است ؟
 علی نگاهی به دختر و پسر های که بی خیال کرد زمانی که خودش و جانان به
 میهمانی می آمدند دور اول رقص را باهم داشتند نفسش را با صدا بیرون فرستاد
 و پاسخ داد: خودش درخواست طلاق داده
 نمیتونی منصرفش کنی . چه میدونم یک کاری بکنی نه همه ی فکرهاشو
 کرده کاری از دست من بر نیاید از مدل زندگی من خوشش نیاید
 علی جرعه ای از محتویات لیوانش را سر کشید. نگاهی به دور و اطراف
 انداخت بعضی از دوستانش با همسران خود بودند. رو به علی رضا کرد و
 گفت: با میهمانی رفتن و دوستان من مشکل دارد

علی رضا گفت: چی بگم رفیقالبته همه بچه ها کم و بیش بو برده بودند که جانان زیاد حال نمیکنه تو جمع ما باشد .

اکثرا درهم بود .یا در حال بحث کردن با تو.... به نظر من ناراحتی نداره باید خوشحال هم باشی .

بی خیال پسر دلم نمیخواهد کسی پشت جانان صحبت کند .

علی رضا خنده ی بلندی سر داد: تو که این قدر عاشق زنت هستی چرا می خواهی طلاقش بدهی... باهات صحبت کن شاید بیخیال طلاق بشه .

اینقدر گیج هستم که نمیدونم چیکار باید بکنم .

برو منت کشی در ضمن دست خالی نرو

فکری مثل تیر از کنار سرش گذشت. حق با علی رضا بود .

چرا این فکر زودتر به ذهن خودش نرسیده بود باید تا دیر نشده جانان را بر می گرداند. اگر کاری نکنم زندگی ام از هم می پاشه

وقتی زنگ خانه را زد صدای نغمه از پشت آیفون می آمد .

سلام علی آقا ...

سلام نغمه خانوم شرمنده مزاحم شدم .

اختیار دارید بفرمایید بالا ...همزمان در خانه را زد .

پله های خانه را دو تا یکی بالا رفت. در نیمه باز بود سلام نغمه خانوم ...
نغمه نگاهی به دسته گلی که در دستان علی بود انداخت. از کنار چهارچوب
در کنار رفت .

بفرمایید خوش اومدید .و با دست او را به خانه دعوت کرد .

علی روی اولین مبل نشست. و رو به نغمه لب زد آقا جون خونه نیستند.

نغمه برگشت نگاهی به سمت اتاق جانان انداخت.به آرامی روی مبل کنار
دست علی نشست .

نه والا چی بگم علی آقا....اگه کیان فر بفهمه شما اینجا اومدید عصبانی میشه.....

این چه حرفیه نغمه خانوم اومدم زخم را ببینم.

با اون حرف هایی که پدرتون در مورد جانان گفتن و تاکید داشتند به

جدایی؛ انتظار دارید چه برخوردی با شما داشته باشند

نغمه دلش می خواست زیر زبان علی را درباره ی برگشت جانان بکشد. اما می

دانست اگر زیاده روی کند و به گوش کیان فر برسد چه عواقبی دارد. حتی

ممکن بود با این کار جانان را وادار کند که پیش آنها بماند. پس تنها به این اکتفا

کرد که بگوید علی آقا همیشه تا کیان فر نیامده با جانان صحبت کنید .نمی

خواهم باعث ناراحتی کیان فر بشم. تا شما با جانان صحبت کنید من برم چایی

بیارم علی با این حرف از روی مبل بلند شد و با اشاره نغمه به سمت اتاق جانان رفت .

تشکری کرد و از پله های خانه بالا رفت . پشت در اتاق ضربه ای به در زد . بعد از ثانیه ای در اتاق باز شد . هیکل جانان در چهارچوب در ظاهر شد. از تعجب دهانش باز مانده بود .

تو اینجا چکار می کنی

سلام برای دیدن زخم باید اجازه بگیرم ناراحتی اومدم بینمت باید با هم حرف بزنیم

جانان با ناراحتی که کاملاً در صدایش مشهود بود پشتش را به علی کرد چه حرفی ما قبلاً با هم صحبت کرده ایم.

دست گل و جعبه کادویی را روی میز تحریر کنار دستش گذاشت و به سمت همسرش قدمی برداشت .

بین جانان می دونم منم یه اشتباهاتی تو این زندگی کردم انکار نمی کنم شاید یکم زیاده روی کردم

جانان به میان حرفش پرید و گفت: (یکم زیاده روی کردی !

...علی طرز فکر من و تو با هم فرق می کنه من دنبال یه زندگی آروم دنبال
 بچه دار شدنم الان مدتها ست دنیای من و تو از هم جدا شده منم دلم میخواد
 مثل بقیه آدم های عادی زندگی کنم
 چکار کنم جانان من همین شکلی هستم .
 تو حتی حاضر نیستی به خاطر زندگی مون گذشت کنی اون وقت از من چه
 انتظاری داری به خودم پیام تمام زندگی منم به باد میره
 مگه زندگی ما به باد رفته
 چی کار کردیم بهت میگم بچه می گی نه میگم بیا وام بگیریم خونمون رو
 بزرگتر کنیم تنها جوابی که میشنوم بی تفاوتیه مگه خونت چه مشکلی داره
 همه دارن تلاش می کنن پیشرفت کنن ما که تا آخر عمرمون نمی تونیم این
 شکلی زندگی کنیم
 مشکل تو همینه به جای این اراجیف خوش بگذرون زندگی ارزش این همه
 نگرانی رو ندارهدر ضمن ما درمورد بچه به توافق رسیدیم تا چند سال آینده
 بچه نمی خوام یادته...

متاسفم برات تو نباید هیچ وقت ازدواج می کردی، تو برای
 زندگی مشترک ساخته نشدی تو همون با دوستات باشی کافیه بین
 جانان خودت میدانی داری بهانه می آوری مگه دوستای من چه مشکلی دارن

جانان فریاد زد: بس کن علی دوستانم.... دوستانم خسته نشدی از این مدل زندگی

علی چینی به ابروهایش داد و گفت: (کدوم مدل زندگی دیگه داری میری رو اعصابم حالا خوبه میهمانی ساده است چیز دیگه نیست داری خودتو اذیت می کنی)

جانان با پوزخندی لب زد: راست میگی نمردیم و فهمیدیم میهمونی ساده یعنی چی..... همه جور گند کاری هم تو این جور میهمونی است ...از مواد... نوشیدنی...

به سمت جانان یه قدم دیگه برداشت و به میان حرفش دوید انگشت اشاره اش را به سمت همسرش گرفت و با تکان دادن آن گفت: چی برای خودت میگی مواد کجا بود ؟ دیگه داری پاتو از گلیمت دراز تر میکنی

اگه خودم با چشم های خودم ندیده بودم شاید باور می کردم اما برات متاسفم بد راهی رو انتخاب کردی. خونه ی حمید یادت میاید چه آبروریزی درآوردی رو پا بند نبودی اون شب آخر هم که با هم دعوا کردیم از بیرون که اومدی مواد مصرف کرده بودی

علی با حرص دندان هایش روی هم فشار داد . جانان که متوجه عصبانیت همسرش شد قدمی به عقب برداشت .

من همه ی حرف های رو که باید بگم بارها گفته ام . بیا منطقی باشیم
ازدواج من و تو از اول هم اشتباه بود .

حرف آخرت طلاقه

آره در ضمنمن درخواست طلاق داده ام

علی پوز خندی زد .دست ها یش را مانند دو وزنه در جیب شلوارش کرد
پدرم و مادرم راست می گفتند تو اهل زندگی نیستی.
چشمهای جانان از شدت تعجب گرد شد .

دست مادر و پدرت درد نکنه باور نمیکنم از تو و رفتارهای زشت تو
طرفداری کنند .هنوز حرف های مادرت رو فراموش نکردم دخترم به خاطر
زندگی که داری از کارهای علی چشم پوشی کن بزار خودش سرش به سنگ
بخوره

....چی شد .حواسم نبود اونا عاشق یک دونه پسرشان هستند و هر کاری تو
انجام بدی اشکالی نداره

گفتم کاری به خانواده من نداشته باش من شوهر تو هستم .

علی خواهش می کنم حوصله خندیدن ندارم

بس کن این رفتارهای بچه گانه ی تو باعث این وضع زندگی ما شده.... مگه تو از زندگی مشترک چی می خواستی که من برات کم گذاشته باشم .

محبت.... علی من تو لحظه های دو نفره نداریم اینو بفهم آخرین باری که دوتایی رفتیم رستوران رو یادت میاید نگی دو هفته پیش که احسان و زن و خواهر زنش دوست خواهر زنش همه جمع بودن

مگه بد گذشت کلی گفتیم خندیدیم

به آقا که بد نگذشت منم بودم یکی هی می گفت علی جون علی جون قند تو دلم آب می شد

بی جنبه ای املی چی بگم فقط برات متاسفم قبلا این شکلی نبود معلوم نیست با کیا نشست و برخاست می کنی به این روز انداختنت

برای خودت تاسف بخور حرف آخرم دیگه تا روز محضر جلوی من آفتابی نشو

علی نگاهی عمیق به صورتش انداخت برگشت به سمت در ،اما انگار پشیمان شده باشد برگشت و به سمت دسته گلی که خریده بود رفت وبا یک حرکت آن در سطل بغل میز پرتاب کرد و گفت:

لیاقت این زندگی رو نداشتی .و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد .

یک ماه طول کشید تا کارهای طلاق من علی به صورت توافقی انجام شود دو روز مانده به روز محضر به خاطر کم شدن اضطرابی که داشتم با یکی از دوستانم قرار گذاشتم . آن قدر حرف زدم و اشک ریختم که توجه تمام میزهای بغل دستی امان به ما جلب شده بود . آوا دستمالی را درآورد و به سمت ام گرفت معلومه چته جانان خودت درخواست طلاق دادی

با حق گفتم: دست خودم نیست اضطراب دارم .آوا شب ها تا صبح فکر و خیال دیوانه ام کرده نگو پشیمان شدی جانان

نه موضوع این نیست .بیشتر ترسیده ام به بعد از طلاق فکر می کنم خودت می دانی نمیتوانم بعد از جدایی ام پیش پدرم بمانم فامیلی هم ندارم که به او تکیه کنم .

میدونی چیه بیشتر ترس از تنهایی تو رو به این روز درآورده سرم را به معنی آره بالا و پایین کردم و با دستمال آب بینی ام را گرفتم . آوا آهی کشید و گفت: چی بگم راهیه که خودت انتخاب کردی

موضوع پشیمانی نیست من امکان نداره به اون زندگی بر گردم. نگرانی من به خاطر ترس از تنهایی است . یه زن تنها

آوا به میان حرفم پرید: جانان بچه شدی خجالت بکش دختر هجده ساله
 نیستی؛ این ادا اصول ها از تو بعیده تویی که به قول خودت از پنج سالگی
 یتیم شدی با خانواده ی عموت

زندگی کردی تو یه زن مستقلى که دستت تو جیب خودته یکم محکم باش
 حق با توئه آوا نمیدونم چه بلایی سرم اومده باید خیلی روی خودم کار کنم
 .میخواهم محکم تر از قبل باشم .نمیخواهم جانانی باشم که تو سری خوره این
 شخصیت خودم رو دوست ندارم من کلا آدم ضعیفی هستم

باید به خودت زمان بدهی؛ زمان همه چیز را درست میکند. این یه فرصته که
 رو پای خودت باشی شاید هزاران زن مثل تو باشند هیچ فکر کردی اگه بچه
 داشتی شرایط خیلی سخت تری داشتی برو خدا رو شکر کن

آهی کشیدم آوا راست میگفت من آدم ضعیفی بودم که باید روی خودم
 کار می کردم قرار نبود خودم را به دست سرنوشت بسپارم باید برای این
 زندگی می جنگیدم

وارد خانه شدم صدای نغمه میآمد داشت با تلفن صحبت میکرد سری به علامت
 سلام تکان دادم مثل همیشه با حالتی سرد جواب سلامم را داد از کنارش رد
 شدم پدرم جلوی تلویزیون بود با دیدنم لبخندی روی صورتش میهمان شد
 سلام بابا جون خسته نباشید سلام عزیزم

کمی روی مبل جابه جا شد و جایی در کنار خودش برآیم باز کرد کیفم را در
 آغوش گرفتم و کنارش نشستم بابا خسته نشدی از این همه فوتبال دیدن
 چی کار کنم بابا علاقه ست امروز تیم مورد علاقه ام بازی داره بارسلونا آره
 عزیزم کجا بودی

با یکی از دوستانم رفته بودیم بیرون دلم گرفته بود نگران طلاقتی ؟
 بالاخره نگرانی داره

اگه فکر میکنی هنوز مرددی یا علی رو دوست داری خودم باهش حرف
 میزنم

اصلاً فکرش رو هم نکنید این آدم برای من تموم شده

آفرین دخترم با یه آدمی که مواد استفاده می کنه همیشه زندگی کرد الان مواد
 پشت سر مواد میزنه فردا جلوی روت اینکار رو میکنه نترس دخترم تو اولین و
 آخرین زنی نیستی که از شوهرش جدا میشه
 بابا میشه درمورد خونه صحبت کنیم چه

خونه ای ؟

نفسم را با صدا بیرون فرستادم نگاهم را به صورت نغمه که مشغول صحبت
 بود انداختم سرم را چرخاندم و جواب دادم:

(اگه میشه کمکم کنید یه جایی که با بودجه من جور باشه پیدا کنم یه خورده پس انداز دارم قرار علی هم مهریه ام رو بده) چرا اینجا نمی مونی اینطوری خیال منم راحت تره بابا منم اینطوری راحت ترم نگران نباش

پدرم دستی به ریشش کشید دوباره ادامه دادم: (می دونم نگرانی نتونم تنها زندگی کنم ولی اجازه بدید به ترسم غلبه کنم من باید روی پای خودم بایستم از همه مهمتر من استقلال مالی دارم هر مشکلی هم داشته باشم اول شما رو در جریان می ذارمقول) باشه عزیزم به بنگاه میسپارم

با این حرف پدرم نفسی از آسودگی کشیدم و به صفحه تلویزیون خیره شدم پدرم دلش می خواست من کنارشان باشم اما با وجود نغمه این امر ممکن نبود دلم نمیخواست

مشکلی برای زندگی پدرم ایجاد کنم. این اولین قدمی بود که مرا به سمت محکم تر بودن پیش می برد . بعد از صحبتم با پدرم از او جدا شدم .موقع بالا رفتن از پله ها برگشتم و نگاهی به چهره ی خسته ی پدرم انداختم می دانستم دلش بود پیش آنها زندگی کنم . خودش را مقصر می دانست .میگفت اگر درمورد این پسر بیشتر تحقیق میکرد شاید کار من الان به اینجا نمی کشید . آه خسته ای کشیدم و راهی اتاقم شدم .

صبح روز طلاقم با لباسی ساده به همراه پدرم به محضر رفتیم

علی تنها آمده بود. ریشش را نزده بود معلوم بود شب سختی را پشت سر گذاشته بود. بدون حرفی دفاتر را امضا می کرد. در آخر از داخل کیفش چکی را درآورد و به دستم داد.

بگیر تمام کمال مهریه ات است نیازی نبود حفته ... به مبلغ چک نگاهی کردم خیلی آرام پرسیدم: (چطوری تونستی کلش رو جور کنی)

علی همان طور که سرش پایین بود مشغول بستن کیفش شد جواب داد:
(نگران نباشم از پدرم قرض گرفتم)

وقتی از در محضر خارج شدیم هر کدامان به سمت مخالف همدیگر به راه افتادیم تا شاهد آنچه که سرنوشت برایمان رقم زده باشیم بعد از سه سال پرونده زندگی من و علی بسته شد. فصل جدیدی از زندگی من شروع شد به همراه پدرم به دنبال خانه بودیم. با پول مهری ام و اندک پس اندازی که داشتم می توانستم خانه ای کوچک بخرم. بعد از سه هفته سرگردانی توانستیم خانه ای که با بودجه من جور بود تهیه کنم.

زمانی که قرار داد خانه را بستیم خیالم تا حدودی راحت شد که بالاخره از این در به دری خلاص شدم. سقفی بود که مال من بود. خانه دو خواب داشت و برای من کافی بود همسایه های خوبی هم داشتم غیر از همسایه طبقه بالایی که پیرزنی بد اخلاق که همان روز اولی برایم خط و نشان کشید که حوصله سر و

صدا و میهمانی را ندارد . پدرم نگاهی به من انداخت و گفت: (حاج خانم این دختر منه مثل دختر خودتون حواستون بهش باشه اینم تلفنم اگه کاری داشتید به من زنگ بزنید .

پیرزن با اخم تلفن پدرم را گرفت و رفت با ناراحتی به پدرم گفتم: (این چه کاری بود اصلاً ازش خوشم نیومد فضول به نظر میرسید)

پدرم خندید و پاسخ داد: (اتفاقاً این طوری کمتر بهت گیرمیده خیال من هم راحت تره)

با این که از این همسایه فضول خوشم نمی آمد حرف دیگری نزدم . پدرم تا حدی خیالش از بابت من راحت شد . اما نگرانی از آینده نا معلوم من همچنان آزارش می داد . از زمان طلاق، به بعد خبری از علی نداشتم گاهی بعضی از دوستان مشترک مان خبری از حال و روزش می دادند . جالب اینجا بود مثل سابق پای ثابت میهمانی ها نبود . یکی از دوستان مشترک مان سیمین که به همراه شوهرش همیشه در میهمانی ها حضور داشت . یک شب به موبایلم زنگ زد و جویای احوالم شد . تاکید داشت علی خیلی توی خودش رفته و یک خط در میان کنار دوستانش ظاهر می شود . دیگر کارها و رفتار های علی برایم مهم نبود . تمام تلاشم را کرده بودم که هر چیزی که مربوط به گذشته است را به فراموشی بسپارم و با تمام وجودم به کارم بچسبم . قرار بود آخر هفته به همراه

پدرم برای خرید وسایل بزرگ خانه ام برویم بعد از جدا شدن از علی هیچ وقت دلم نمی خواست جهیزیه ام را بر گردانم .
 خاطره ی خوشی از دیدن وسایلم نداشتم . به ناچار سعی کردم مختصر وسایلی تهیه کنم . آخر هفته قرار بود اسباب کشی کنم .
 . هم خوشحال بودم و در عین حال نگران

سعی می کردم پدرم متوجه نشود . نمی خواستم نگرانش کنم می دانستم اگر متوجه می شد تمام تلاشش را برای برگرداندن من به خانه انجام می داد بازگشت من مساوی بود با اختلاف عمو و زن عمویم ؛ و من این را نمی خواستم . وقتی خودم رادر آغوش پدرم رها کردم گفتم: (پدر جون نگران من نباشید قول میدم زن محکمی باشم)

می دونم عزیزم اما چکار کنم دلم آرام نمی گیره که تنها زندگی کنی .
 خواهش میکنم به من اعتماد داشته باشید این تنهایی به نفع من است . من باید سعی کنم روی پای خودم باشم .

یاد اولین شبی که تنها در خانه ام گذراندم می افتم احساس بدی به من دست می دهد . به در و دیوار بیروح خانه نگاهی انداختم ناگهان بغضم ترکید و اشکهایم روی گونه هایم سرازیر شدند .

کاملاً احساس تنهایی و پوچی می کردم آنقدر اشک ریختم که زمان را فراموش کردم. بلند شدم و آبی به صورتم زدم زیر چشمانم به خاطر گریه زیاد باد کرده بود به صورتم در آینه نگاه انداختم من نباید به این زودی تسلیم می شدم این به معنی شکست و من این را نمی خواستم. تمام تلاشم این بود که زندگی گذشته ام را فراموش کنم بهترین کار این بود خودم را با کارم مشغول کنم.....

من به همراه تعداد معدودی از کارمندان بعد از تعطیلی شرکت ساعتی را اضافه کاری می ماندیم. آن قدر خودم را در کارم غرق کرده بودم که حتی دوستانی که بعد از طلاقم با آنها در ارتباط بودم هم صدایشان در آمده بود. گاهی به خاطر خستگی وقت نمی کردم حالی از پدرم بپرسم. یک شب خسته و کوفته به خانه برگشتم طبق معمول شام هم برای خوردن نداشتم. آن قدر خسته بودم که توان غذا پختن هم نداشتم. دلم هم نمی خواست از بیرون غذا بگیرم حال از غذای بیرون بهم می خورد تصمیم گرفتم دوش بگیرم آنقدر بیحال بودم با همان حوله جلوی تلویزیون نشستم همین که کنترل را از روی میز برداشتم صدای زنگ موبایلم بلند شد. روی صفحه شماره ی نا آشنایی آمد می خواستم جواب ندهم اما پیشیمان شدم. تماس را برقرار کردم سکوتی از آن طرف خط به گوش می رسید.

دوباره لب زدم بفرمایید... احساس کردم صداهای تنفس منظمی به گوش می رسید ناخودآگاه از زبانم بیرون پرید علی... بعد از مکثی از آن طرف خط صدای علی آمد .

سلام خوبی جانان

دلم هری ریخت مدت‌ها بود از علی خبری نداشتم تقریباً آخرین بار زمانی بود که در محضر از هم جدا شدیم . گاهی دوستانم خبری از او در میهمانی‌ها میدادند اما خودم عملاً علاقه‌ای نداشتم خبری از او بگیرم با دلخوری گفتم ممنون تو چطوری نفسش را با صدا از سینه اش خارج کرد کلافه بود . منم خوبم بد موقع که زنگ نزدم با شماره جدید تماس گرفتی آره تازه خطم رو عوض کردم... صدات خسته است .

بالشتکی را از کنار دستم برداشتم و پشتم قرار دادم موبایلم را از گوش چپم به گوش راستم دادم جواب دادم: (امروز روز پرکاری داشتم)

چرا اینقدر به خودت به فشار می آری

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم یادم نمی آمد آخرین بار کی علی نگران حالم بود .

چاره‌ای ندارم از وقتی مستقل شدم مجبورم ؛ هزینه هام زیاد شده

سکوتی بینمان ایجاد شد. این بار علی با لحنی تلخ گفت:

(خودت این طور خواستی من راضی به طلاق نبودم) لبخند تلخی روی لبانم

نشست احساس کردم چیزی در دلم فرو ریخت

من هم به مانند خودش با همان لحن تلخ جواب دادم: (نه اینکه تو اون زندگی داشتی خوشی می کردم... یادت می آید کی دوتایی باهم سر یه سفره نشستیم غذا خوردیم باهم حرف زدیم درد دل کردیم باهم درمورد مشکلاتمون صحبت کردیم کی بوده یادت می آید)

دوباره شروع نکن برای من هم سخته خود خرم یه غلطی کردم موندم توش نباید میذاشتم طلاق بگیری با حرص دندان هایم را بهم فشار دادم.

دست تو نبود من دیگه حاضر نبودم با تو زیر یه سقف زندگی کنم

خوبه بلبل زبون شدی معلوم نیست کی نشسته زیر پات چرت و

پرت نگو که حوصله چرندیاتتو تو ندارم

راست میگی چرند می گم خانم به حرف های ما می گه چرند حوصله بحث کردن

با علی رو نداشتم به ناچار باید جوابش را می دادم

علی من و تو از هم جدا شده ایم خیلی تلاش کردیم اما نشد زوج خوبی
نبودیم، منظورم از زوج زن و شوهری نبود چون من و تو هیچ وقت مثل زن و
شوهر ها نبودیم هم خونه ای بودیم

تیکه می ندازی خجالت نمیکشی جانان این حرف ها چیه میگی
....میدونی تو لیاقت اون زندگی رو نداشتی

کدوم زندگی ! مثل اینکه حالت اصلا خوش نیست اگه منظورت میهمانی
کوفت و زهرماره راست میگی من لیاقت اون مدل زندگی رو نداشتم
با کلافگی که در لحنش کاملا مشهود بود پاسخ داد: (برات متاسفم)
برای خودت متاسف باش من دارم زندگی خودم را می کنم با پوزخند جواب
داد: دارم می بینم مثل اینکه این جدایی برای تو اصلا بد نشده ..

با حرص مشت دستم را فشار دادم لب زدم این چه حرفیه میزنی من هم
مثل همه ی زوج هایی که از هم جدا میشوند دارم زندگی ام را می کنم
اما این تو بودی که درخواست طلاق دادی

یه جوری حرف میزنی انگار صد درصد ماجرای زندگی و طلاق ما ؛ من
مقصرم

نیستی! عجب رویی داری این تو بودی که درخواست طلاق دادی حالا خانم
 ترش می کنه، بفهم سعی کن پای کاری که می کنی بایستی
 می ایستم این من بودم تقاضای طلاق دادم اما دلیلش تو و حرکات تو بود
 تو من رو نابود کردی

خدارو شکر تمام کاسه و کوزه ها سر من شکست

حرف زدن با علی تمام انرژی ام را گرفته بودم دلم می خواست مکالمه امان را
 کوتاه کنم اما از طرفی دلم نمی خواست من همچین حرفی را بزنم به ناچار نفسم
 را با ناراحتی

بیرون فرستادم انگار متوجه کلافگی من شده بود به سرعت گفتم: علی همیشه
 بس کنی من توان سابق رو ندارم بیا مثل دو تا آدم متمدن با این قضیه کنار
 بیاییم ما به درد همدیگه نمی خوردیم شاید دوستای خوبی برای همدیگه
 باشیم اما به عنوان زن و شوهر نمی تونیم با هم کنار بیاییم
 خاک بر سر من کنند حالا کارمون به جایی رسیده که دوستان خوبی برای
 همدیگه شدیم جانان معلومه چته

علی خواهش می کنم بس کن من و تو دیگه زن و شوهر نیستیم که
 اینقدر با هم بحث می کنیم

خوبه خیلی عوض شدی حرف های جدید می‌شنوم

چرا بهت بر می‌خوره حرف بدی نزدم واقعیت رو گفتم من و تو زن و شوهر

نیستیم

بهم بر بخوره! حالم ازت بهم می‌خوره کارم به جایی رسیده که حوصله حرف

زدن با من رو نداری

خیلی بی انصافی من کی همچین حرفی زدم نزدی لحن کلامت مشخص بود

میدونی چیه علی تو همیشه سرت درد میکنه دعوا راه بیندازی عاشق این کاری

بلد نیستی بدون تیکه انداختن به من صحبت کنی

علی پوز خندی زد و گفت: بی خیال جانان فکر میکردم تو هم مثل من از جدایی

امان ناراحتی مثل اینکه خیلی به تو بد نمی گذره می بخشید مزاحم شدم ...

بلافاصله تلفن را قطع کرد. گوشی در دستانم خشک شد. مات و مبهوت به صفحه

گوشی نگاه می کردم. حالا هم که از هم جدا شده بودیم باز هم داشتیم بحث

می کردیم! این آدم واقعاً شورش را درآورده بود مثل بچه ها شده بودم اشک

هایم تمام پهنای صورتم را پوشانده بود دلم گرفته بود کاشکی کسی را داشتم

میتوانستم با او دردل کنم باورش سخته کلی دوست و همکار، پدر، خواهر، فامیل

داشته باشی اما باز هم احساس تنهایی کنی....چشمانم را بستم یاد گذشته های

دور افتادم زمانی که پدر و مادرم زنده بودند چقدر احساس خوشبختی میکردم

خیلی کوچک بودم اما به چیزهای را به زحمت یادم می آمد وقتی والدینم برای تحقیق پروژۀ ی مادرم به جنوب سفر کردند طی تصادف در دم هر دو جان باختند و عمویم حضانت مرا به عهده گرفت و خودش را به عنوان پدرم به همه معرفی کرد. بیست سال از آن ماجرا می گذرد، عمویم حکم پدر را برایم داشت اما به خاطر نفرتی که زن عمو و دخترش از من داشتند شرایط زندگی ام تغییر کرد.

عمویم حسابی سردر گم شده بود. یک طرف مرا که یادگار برادرش بود و طرف دیگر زن و بچه اش بودند چاره ای هم نداشت تمام این سالها با تمام سختی ها و کاستی هایش گذشت ... و من تمام محبت های بی دریغ عمویم را فراموش نکردم دلم میخواست با پدرم صحبت کنم اما میدانستم اگه زنگ بزنم باعث اختلاف او و نغمه می شد بنابراین از تماس گرفتن منصرف شدم . با وجود تمام اتفاقات، خوبی ها و بدی هایش خبر از آمدن پاییز می آمد. درختان همه به رنگ طلایی درآمده بودند و هوا رو به سردی می رفت و خبر از سردی هوا را می داد .

زندگی من هم به مانند سرمای پاییز به سردی در جریان بود .

آن قدر خودم را در کارم غرق کرده بودم که از خودم غافل

شدم . از آخرین باری که با علی صحبت کردم دیگر خبری از او نداشتم گاهی بعضی از بچه ها خبری از نرفتن علی به دور همی های شبانه می دادند که مثل

سابق رفتار نمی کند انگار واقعاً قصد داشت خودش راعوض کند اما چه فایده نوش دارو بعد از مرگ سهراب.....زمانی به خودش آمده بود که همه چیز بین ما تمام شده بود .

روز سردی بود باد سرد پاییزی تا مغز استخوانم فرو رفته بود . دستانم را در هم مچاله کرده بودم .بچه های شرکت هم دست کمی از من نداشتند هر کدام سرشان در کار خودشان بود لیوان چایم را برداشتم و جرعه ای از آن نوشیدم با صدای منشی شرکت، خانم سرزنده دختر افاده ای و از خود رازی سرم را بلند کردم بفرمایید

به - به جانان خانم در چه حالی هستی روزهای مجردی خوش می گذرد ؟
به لطف بعضی از دوستانم در شرکت تقریباً همه از ماجرای جدایی ام از علی با خبر بودند .

به لطف شما روزگرم مثل شما میگذرد

اینگار این حرفم به مزاجش خوش نیامد گوشه ی ابرویش بالا پرید با حرص گفت: آقای مهندس رضایی با شما کار داره یکم به خودت برس شاید به چشم رییس بیایی درسته یه سی سالی باهم اختلاف سن دارید اشکال نداره از تنهایی که بهتره این دختره داشت پاشو از گلیمش بیشتر بر می داشت نمیدونستم مشکلتش با من چیه با خشم گفتم : تازه میشم مثل تو خانم سرزنده این حرفها

چیه میزنی از کجا سوختی که به خودت اجازه هر حرف چرتی رو می دی من که میدونم دردت چیه چند ساله اینجا کار می کنی هنوز یه نفرم محض رضای خدا نگاهی به روت ننداخته

با حرص برگه ای را که در دستش بود روی میز انداخت و به سرعت از کنار میزم جدا شد آقای رسولی یکی از کارمند های بخش نقشه کشی نزدیک ما بود و تمام مکالمه ما را گوش کرده بود به نزدیک میزم آمد و گفت: به دل نگیری اخلاقت با همه ی بچه ها همین جوریه فکر کنم خود درگیری داره خنده ام گرفت. آقای رسولی هم از خنده ی من خندید و از میز من فاصله گرفت. از پشت میزم بلند شدم به سمت اتاق آقای رضایی رفتم.

وقتی روبه روی آقای رضایی نشستم مثل همیشه عینکش را آنقدر پایین بینی اش قرار داده بود که می ترسیدم هر لحظه از روی صورتش بیفتد. با صدای مهندس رضایی به خودم آمدم.

خانم کیان فر بفرمایید

روی مبل چرمی نشستم و نگاهم را به صورت مهندس رضایی انداختم

خانم کیان فر می دانید که من اهل حاشیه گفتن نیستم پس یک راست سر اصل مطلب میروم شما چند سالی میشه که در این شرکت کار می کنید واز کارمند های خوب ما هستید و این اواخر هم متوجه شدم که اکثرا اضافه کاری می کنید بله ا

ساعتی هر روز اضافه در شرکت می مانم البته تا حدی به خاطر شرایط مالی ام هم هست

در جریانم که طلاق گرفته ای از این بابت متاسفم

از تعجب دهانم باز مانده بود یعنی چی !! کی اینقدر پست بوده که راجع به طلاقم حتی به رییسم گزارش داده با دلخوری گفتم: بله با هم به تفاهم نرسیدیم...

نگاهی به صورتم انداخت گفت: برای همینه یه همچین پیشنهادی رو دارم بهت میدم شعبه ی شهر شیراز ما احتیاج به یک نیروی کوشا و فعال داره که تجربه ی خوبی در بخش نقشه کشی داشته باشه من شما را در نظر گرفته ام کمی در صندلی ام جا به جا شدم با تعجب گفتم: یعنی درخواست نیرو از طریق آگهی را ندادند .

شیراز شهر بزرگیه در عرض یک تا دو روز می توانستند نیرویی را استخدام کنند اما ما خواهان این هستیم که نیرویی از داخل شرکت بفرستیم البته به مدت یک سال ...

نمی دانستم چه بگویم بین دو راهی قرار گرفته بودم از یک طرف پدرم و از یک طرف شیراز هم دور بود و من کسی را آنجا نداشتم

مشکل من دوری و غربت است

از نظر حقوقی، دو برابر الان حقوق میگیری
همین یک جمله کافی بود تا من در تصمیم تجدید نظر کنم اجازه بدهید با
پدرم مشورت کنم بینم نظر خانواده ام در این مورد چیه
اشکالی ندارد اما باید سریع به من خبر بدی اگه قرار شد اینجا بمونی باید
نیرویی به عنوان جایگزین معرفی کنم
به علامت تشکر از روی صندلی ام بلند شدم و بعد از اجازه از اتاق خارج شدم
باور نمیکردم روزی چنین پیشنهادی را درباره ی کارم دریافت کنم . همان
شب به درخواست مهندس رضایی با پدرم تماس گرفتم تا در مورد این
موضوع باهم صحبت کنیم و قرار شد فردا شب حضوری به آنجا بروم .
نغمه مثل همیشه با اخم ظریفی روبه روی نشسته بود . جوری رفتار می کرد
انگار هر روز شب اینجا پلاس بودم آهی کشیدم و به صورت پدرم نگاهی
انداختم . عصبانی بود معلوم بود درخواست کاری من زیاد به مزاجش خوش
نیامده بود تک سرفه ای کرد و گفت: چرا به تو این پیشنهاد داده شده، آدم
دیگه ای تو اون شرکت نبوده جای تو بخوان بفرستنداصلا اینها به کنار قحطی
نیروی کار تو شیراز اومده خبر نداشتیم .

میدانستم پدرم به این راحتی ها قبول نمی کنه که من برای کار به شهر دیگری
بروم باید طوری پدرم را مجاب می کردم که نتونه ایرادی بگیره حقوق این کار

در یک سال مرا چند سال از نظر موقعیت مالی به جلو می برد از همه مهمتر
همچین موقعیتی کم در زندگی کسی پیش می آمد .

بابا چون از نظر کاری از من توی شرکت خیلی راضی هستندمهندس
رضایی به من گفت من جزو کارمند های سختکوش هستم

چرا یک مرد رو برای این کار در نظر نگرفتند

نمیدونم فقط اینو میدونم در حال حاضر من به این موقعیت مالی احتیاج
دارم..... خواهش می کنم

مگه یک نفر آدم چقدر هزینه داره با بچه که صحبت نمیکنی هیچ فکر می کنی
داری چه درخواستی را از من می کنی باور کنید مشکلی پیش نیاد خواهش
می کنم موقعیت کاریش من رو حداقل چند سال جلو میبره

نمیتونم اجازه بدهم یک سال از اینجا دور بشی به اندازه کافی سر موضوع
ازدواجت خودم را سرزنش کردم که چرا بیشتر تحقیق نکردم الان به جایی
اینکه سر زندگی خودت باشی، درمورد رفتند باید صحبت کنیم

نغمه گفت : کیان فر جانان که بچه نیست خودش میگه پولش خوبه فکر کن
دانشجوی شهرستان شده باید بره

با خودم گفتم: (چه تلاشی هم میکنه تا پدرم رو راضی کنه) پدرم کلافه دستی به ریشش کشید نگاه بدی به نغمه انداخت که یعنی از این حرف خوشش نیامده با کلافگی گفت: نه جالب نیست چطوری اجازه بدهم به یه شهر دیگه بره اونجا هیچ کسی رو نمی شناسه اگه اتفاقی براش بیفته کسی نیست تو شهر غریب کمکش کنه کاری نکنید من اون دنیا شرمنده برادرم بشم

کیان فر چرا داری با سرنوشت این دختر بازی می کنی می دونی از نظر شغلی چقدر پیشرفت می کنه

آن قدر این حرف نغمه تعجب آور بود که از تعجب دهانم باز موند با صدای آمیخته از خواهش گفتم: پدر میشه خواهش کنم اجازه بدید برم بهم اعتماد کنید قول می دم کاری نکنم باعث شرمندگی شما بشه من اونجا آب بخورم به شما گزارش میدم بحث اعتماد نیست من به تو اعتماد دارم اما جامعه نه نیازی نیست آب بخوری به من بگی تمام نگرانی من تنها زندگی کردن تو، توی یه شهر غریبه که هیچ آشنایی نداری بابا من الان هم تنها دارم زندگی می کنم

درسته ولی نزدیک ما هستی مشکلی پیش بیاید ما هستیم سرم را پایین انداختم بیشتر از یک هفته بود از پدرم خبر نداشتم منظورش دقیقا چی بود!! انگار پدرم متوجه ناراحتی من شده بود بدون حرفی از ما جدا شد به سمت تراس خانه رفت سیگارش را روشن کرد و پوکی به آن زد نغمه که دید پدرم

از ما فاصله گرفته خودش را به نزدیک صندلی من رساند گفت : نگران نشو
رگ خواب کیان فر دست خودمه کاری می کنم اجازه بده بری بعد لبخند
کشداری تحویل من داد به سمت آشپزخانه رفت می دانستم پدرم را راضی می
کنه توی تمام سالهای که در این خانه زندگی کرده بودم می دیدم چطور نغمه
رگ خواب پدرم را در دست داره این حرف یعنی من راهی میشوم
شام را در سکوت خوردیم نغمه خوشحال بود بعد از شام یک ساعتی را ماندم،
موقع برگشت پدرم اجازه نداد آژانس بگیرم و خودش خواست مرا برساند .
داخل ماشین فقط صدای گوینده رادیو می آمد دلم نمیخواست حرفی بزنم
که پدرم برنجد به خیابان های شلوغ نگاه می کردم . پدرم سکوت کرده بود
و این برای من خوشایند نبود بالاخره سکوت بین مان را پدرم شکست
گفت: بعد از جدایی ات خودم را سرزنش کردم کوتاهی از من بود تو که بچه
بودی سرد و گرم روزگار را تجربه نکرده بودی این وظیفه من بود درباره همسر
آینده ات بیشتر تحقیق میکردم
به میان حرف پدرم دویدم: خواهش می کنم نمیخواهم با این حرف ها ارزش
کارهایی را که در این سالها برام انجام دادید از بین ببرید
از واقعیت نمیتوان فرار کرد تو دست من امانتی و من امانت دار خوبی نبودم

می دانستم پدرم از شرایط زندگی من راضی نیست اما کاری هم نمیتوانست انجام دهد جواب دادم: (پدر جان آگه شما راضی به رفتن من نباشید من جایی نخواهم رفت رضایت شما برای من خیلی مهمه) لبخندی روی صورت پدرم نشست .

دلم می خواست بروم اما راضی نبودم پدرم را ناراحت بینم این مرد حق پدری گردن من داشت

دلم می خواست زودتر یک موقعیت خوب پیدا بشه دوباره ازدواج کنی تا خیال منم راحت بشه تنهایی زندگی کردن تو برام خوشایند نیست کاری هم از دستم بر نیامد

جواب دادم: (خواهش می کنم اون قدر در این چند سال با علی عذاب کشیدم که حتی دلم نمیخواهد به این موضوع فکر کنم من الان خیلی راحت تر از زمانی هستم که زن علی بودم)

بالاخره که باید ازدواج کنی الان ناراحتی شرایط روحی تو هم درست میشه تا آخر عمرت که نمی تونی تک و تنها زندگی کنی

با ناراحتی سرم را به پنجره نزدیک کردم گفتم: حتما باید ازدواج کنم دلم نمیخواه به این زودی ازدواج کنم پدرم که متوجه ناراحتی من شد خنده ای کرد جواب داد :

نگفتم الان برو ازدواج کن دخترم که ناراحت میشی . تو تنها یادگار برادرم هستی به اندازه آیدا برام عزیزی اینو خودت هم می دانی من آرزوم خوشبختی توئه

میدونم پدر

اگر حرفی می زنی فقط صرف نگرانی من از حال و روز تو است

همه ی حرفاتون درسته اگه شما راضی نباشید من از کنار شما تکون نمیخورم

پدرم نگاهی به صورتم انداخت جواب داد: می دونم عزیزم اینقدر بهت

اطمینان دارم که اگه اون سر دنیا هم بری خیالم از بابت تو مطمئنم حاضرم به

شرطی بهت اجازه بدهم به شیراز بری که تنها توی اون شهر زندگی نکنی،

حرف و حدیثی هم پشت سرت نباشه برای زندگی به منزل دوست قدیمی من

بری جدی میگی پدر اجازه می دهی برم

گفتم به شرطی که در خانه ی این دوست من بمونی

کی هست تا به حال نشنیدم گفته باشید تو شیراز دوستی دارید

بر میگردد به بیست سال پیش پدرم با کف دست به فرمون ماشین زد و ادامه

داد: عجب دورانی بود با هم تو بازار کار می کردیم . الان تو شیراز کار و

کاسبی برای خودش راه انداخته اون موقع تازه کارشو شروع کرده بود هیچ
آشنایی هم توتهران نداشت

هیچ وقت اشاره ای به این دوستتون نکردید

مشکلات زندگی اون قدر آدم رو درگیر میکنه که آدم از خودش غافل
میشه چه برسه به دوستای قدیمی ...وقتی برگشت شیراز تو این سالها
گاهی باهم تلفنی صحبت می کردیم البته همون اوایل یه بار رفتم
شیراز و دیدمش الان دلم می خواد ببینم قیافش چه شکلی شده

از ته دلم خوشحال بودم فقط به خاطر موقعیت شغلی و مالی این کار، نفسی از
روی آسودگی کشیدم و به روی پدرم لبخندی زدم و گفتم: ممنون که به من
اعتماد کردید پدرم فقط به این اکتفا کرد که سرش را بالا و پایین کند .

روز بعد پدرم خبر موافقت حاج آقا سلطانی را برای رفتن خانه شان در شیراز
اعلام کرد. خبر رفتنم را به مهندس رضایی دادم او نیز خوشحال شد و برایم
آرزوی موفقیت کرد . قرار شد در ده روز کاری دنبال کارهای رفتنم شوم چون
از نظر خانه در شیراز مشکلی نداشتم فقط کارهای اداری انتقالم در شرکت و
بسته بندی وسایل ضروری ام در خانه مانده بود .

این سفر علاوه بر ارتقای شغلی ام باعث می شد از من آدم مستقل و محکم تری
نسبت به قبل بسازد تنها دل نگرانی ودل مشغولی من در این چند روز ماندنم در

خانه ی آدم هایی بود که هیچ شناختی نسبت به آنها نداشتم، چاره ای نداشتم اگر قبول نمی‌کردم پدرم محال بود اجازه بدهد من تنهایی در شیراز زندگی کنم آخر هفته قرار شده بود در خانه ی پدری جمع شویم که من بتوانم همه را ببینم. چقدر هم همه مشتاق دیدار من بودند آیدا حتی به خودش اجازه نداد یک زنگ خشک و خالی به من بزند. روزی هم که در خانه پدری بودیم روزه ی سکوت گرفته بود. نغمه برعکس همیشه خوشحال بود. به خیال خودش او بوده که پدر را راضی کرده من راهی شیراز شوم تا از دست من راحت شود چه خوش خیالوقتی به صورت های شان نگاه می‌کنم دلم گرفت نه از اینکه دلم به غیر از پدرم برایشان تنگ می‌شد. دلیلش این بود که ای کاش خانواده ی خودم زنده بودند یا حداقل خواهر و برادری داشتم شاید احوال امروز را نداشتم که راهی شهر غربت شوم آهی از نهادم خارج شد سرم را پایین انداختم که کسی متوجه ناراحتی ام نشود. گویی در این جمع غیر از پدرم همه از رفتنم خوشحال بودند. سرم را بلند کردم مسیر نگاهم به اتاقی افتاد که چند سالی را در آن به عنوان دختر خانه گذرانده بودم باورش سخت بود اما انگار دلم برای اتاقم هم تنگ شده بود. تا قبل از قطعی شدن رفتنم خوشحال و مصمم برای رفتن، حالا که عازم رفتن شدم همه جور حسی از جمله ترس نگرانی و تنهایی به سراغم آمده بود. بی

توجه به این افکار خودم را با بشقاب میوه ی روبه رویم سرگرم کردم تا شاید کمی آرام بگیرم

ده روز مانند برق باد گذشت . تمام کارهایم انجام شده بودند و امروز عصر راهی می شدم . نغمه سردرد را بهانه کرده بود تلفنی از من خداحافظی کرد . آیداهم آخرین بار در میهمانی خانه پدرم دیدم، پدرم اصرار داشت خودش تا فرودگاه مرا همراهی کند میدانستم دلش نبود من بروم و یک سالی را از اینجا دور بمانم . چاره ای نبود خودم خواسته بود . وقتی در آغوش پدر جای گرفتم صدای ضربان قلبش را می شنیدم بی طاقت شدم اشک های ام بدون معطلی سرازیر شدند . پدرم دستی به سرم کشید و گفت: هر وقت به مشکلی بر خوردی فقط کافیه خبر بدهی فقط یادت باشه جانان من به تو اعتماد کردم کاری نکنی من شرمنده بشم دختر عزیزم اینو به من قول بده منو از خودت بیخبر نذار دیگه سفارش نکنم جانان من به تو اعتماد کردم منو فردا تو روز قیامت شرمنده برادرم و زنش نکنی

چشم پدر کاری نمی کنم باعث شرمندگی شما بشم

لبخندی زدم اشک هایم را پاک کردم برای آخرین بار نگاهی به صورت پدرم انداختم

فصل جدیدی از زندگی من در حال شروع شدن بود

شیراز شهر عشق و زندگی . پوشیده از درختانی با قدمت زیاد همراه رایحه های دل انگیز گلها از هر طرف به مشام می رسید با این که شب بود از زیبایی شهر کاسته نشده بود . اولین بار بود به این شهر آمده بودم، همه چیز برایم جالب و دیدنی، به مانند تهران خیابان ها شلوغ و پر ترافیک بود . در جستجوی آدرس در کیف دستی ام کیفم را هم میزدم بالاخره آدرس را پیدا کردم راننده کلافه از ترافیک دستش را به عقب آورد آدرس را گرفت آقا راه زیاده ؟ راننده سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد نگاهی به ترافیک جلویش انداخت پاسخ داد : (با این ترافیکی که من می بینم ساعت بیشتر زمان می بره به این آدرسی که دادید برسیم) سرم را به پنجره نزدیک کردم به خاطر سفر خیلی خسته و کلافه بودم چشمانم را بستم تا کمی استراحت کنم زمانی به خودم آمدم که راننده داشت صدایم می کرد خانم.... خانم

بیدار شید رسیدیم

با خجالت دستی به روسری آشفته ام زدم خودم را جا به جا کردم پول راننده را حساب کردم از ماشین پیاده شدم با کمک راننده چمدانم را از ماشین بیرون آوردم نگاهم به در مشکی طلایی رو به رویم خیره ماند با دهان باز به خانه ی رو به رویم نگاه کردم پدرم نگفته بود وضع مالی خوبی دارند .

آب دهانم را با صدا قورت دادم زنگ در را زدم چند ثانیه ای نگذشت که از پشت آیفون صدایی زنی آمد: بله بفرمایید صورتی را جلوی مانیتور قرار دادم پرسیدم: منزل حاج آقا سلطانی؟

زن دوباره گفت: بله بفرمایید

دسته ی چمدانم را در دستم فشردم گفتم: من جانان کیانفر هستم صدای زن رنگ مهربانی به خود گرفت: (سلام دخترم خوش آمدید بفرمایید و همزمان در را باز کرد)

دل شوره ی بدی گرفتم خدایا من اینجا چکار می کردم میان آدم های غریبه! . گره روسری ام را محکم تر کردم، وارد حیاط خانه شدم. خانه ای زیبا که دور تا دورش را باغی زیبا احاطه کرده بود. دور تا دور تعداد بیشماری درخت قد علم کرده بودند عطر و رایحه ی گلها ی روح بخش از هر سو به مشام می رسید صدای آب از حوضی کنار باغ همراه فواره ها یش غوغایی به پا کرده بودند انگار وارد بهشتی زمینی شدم راهی سنگ فرش شده تا عمارت از وسط باغ می گذشت دو طرف آن با چراغ های پایه بلند باعث شده بود سر تا سر باغ کاملا روشن باشد با این که فصل پاییز بود باغ زیبایی خودش را حفظ کرده بود برگ درختان داخل باغ کمتر به رنگ های زرد و طلایی در آمده بودند آن قدر محو تماشای این بهشت زیبا شده بودم که متوجه نزدیکی زن و مردی به خودم نشدم

هر دو سلام گرمی دادند من نیز با خجالت جواب سلامشان را دادم. مرد مسن تر از زن کنار دستش بود تمام موهایش کاملا سفید بود اختلاف سنی فاحشی بین او و همسرش کاملا مشهود بود وی که خودش را حاج احمد معرفی کرد و زن کنار دستش را نیز همسرش معرفی کرد، زنی فربه کوتاه قامت اما بسیار زیبا با وجود سن و سالش اما زیباییش انکار ناپذیر، او که خودش را « مامان منیر » معرفی کرد دستی به کمرم نشانید مرا به سمت خانه هدایت کرد. داخل خانه از بیرونش هم زیبا تر بود باورش سخت بود مرد وزنی تنها چگونه در این خانه بزرگ زندگی می کنند. خانه بی اندازه بزرگ و دلباز بود.

وارد اتاقی بزرگ شدیم که فکر میکنم نشیمن خانه بود باتعارف میزبان روی اولین مبل نشستیم. سرم را برگرداندم و اتاق را نگاه کردم دیوارها با تابلو فرش های نفیس مزین شده بودند مبلمانی به رنگ قهوه ای تیره دور تا دور اتاق به طرز قشنگی، که نشان دهنده ی سلیقه ی زیبای صاحب خانه بود چیده شده بود گوشه ی سمت چپ اتاق ویتروینی بزرگ پر از اثاثیه های عتیقه قرار داشت کف اتاق هم با فرشی دست باف پوشیده شده بود آب دهانم را با صدا قورت دادم پدرم هیچ گاه در این سالها از ارتباط دوستی اش با چنین خانواده ای نگفته بود. دوباره سرم را برگرداندم و دیدم میزبان با سینی از خوراکی و چای وارد شد پشت سرش همسرش نیز آمد. به احترام از جایم بلند شدم که حاج آقا به حالت تشکر دستش را به صندلی اشاره داد که یعنی بنشینم مامان منیر به سینی اشاره کرد گفت: از

راه رسیدن به ای مادر شروع کن به خوردن، اینجا که اومدی تعارف را باید کنار بگذاری همه من را مامان منیر صدا می زنند خندیدم برعکس ظاهر و ثروت شان خون گرم بودند مامان منیر به صورتم نگاهی انداخت گفت :

ماشاءالله نگفته بودی حاجی دختر به این خانمی داره هزار ماشاءالله حاج احمد نگاهی به من انداخت گفت: می دونی چند ساله کیان فر را ندیدم حال پدرت خوبه دخترم کاشکی پدرت هم میآمد دلم بود میدیمش تو این سالها فقط تلفنی ازهم خبر داشتیم

لیوان چایم را که عطر بهار نارنجش داشت دیوانه می کرد مزه کردم و پاسخ دادم: (پدر خیلی سلام رساندند واقعیت مشغله کاری اجازه نداد دیدنتون بیان می بخشید باعث زحمت شدیم) حاجی گریه به میان ابروهای پر پشتش داد گفت: این چه حرفیه دخترم دیگه نبینم همچین حرفی بزنی اینجا رو مثل خونه ی خودت بدون من و پدرت از دوستان قدیمی هستیم از زمانی که پدرت تو تهران حجره فرش فروشی داشت.... یادت می آد ؟

این موضوعی که می گوئید شاید مال نوزده یا بیست سال پیش باشه من خیلی بچه بودم آن موقع ها چهار سال داشتم به زحمت چیزی یادم می آید

البته نخواستم بگویم آن موقع والدینم زنده بودند من پیش عمویم زندگی نمیکردم بعد از آن هم که پدر و مادرم فوت کردند پیش عمویم رفتم به چند سال نکشید که آن حجره را پدرم جمع کرد یک مغازه ساعت فروشی باز کرد

مامان منیر خنده ی زیبایی کرد رو به همسرش گفت: (حاجی چه حرفها می زنی بچه چهار پنج ساله چیزی یادش نییاد) حاج احمد انگار داشت با خودش حرف می زد به یاد ایام گذشته لبخندی روی صورتش نشست ادامه داد: اون موقع ها من کار و کاسبی چندان خوبی نداشتم به لطف پدرت در عرض چند سال تمام فوت و فن کار را یاد گرفتم من در تهران آشنایی نداشتم این کیان فر بود که به خاطر اعتباری که داشت باعث شده بود بازاری ها به من میدون بدن و گر نه همان سال اول باید جمع می کردم بر میگشتم، یادش بخیر ظهر ها که می شد می فرستاد پی من تا با هم نهار بخوریم هنوز مزه ی دیزی های آن موقع را فراموش نکردم

مامان منیر که دید من محو صحبت های حاج آقا شدم خودش شروع به پوست کندن میوه کرد جلوی من گذاشت من که شرمنده از این کارش شدم به حالت قدر دانی بشقاب را جلوی حاج آقا گرفتم، حاجی هم به نشانه ی تشکر تکیه ای سیب از بشقاب برداشت

مامان منیر پرسید: عزیزم چطور شد آمدی شیراز؟

نگاهم را از بشقاب میوه برداشتم به چهره دوست داشتنی این زن مهربان کردم پاسخ دادم: (به خاطر شرایط کاریم، به مدت یک سال در این شهر ماموریت کاری دارم)

مامان منیر لبخند زیبایی زد چین دامنش را با دست صاف کرد دوباره پرسید:
به سلامتی ... حاجی گفته بود عزیزم، آفرین معلومه دختر خود ساخته ای هستی
حتما خانواده ات خیلی دلتنگت می شن

خندیدم اما توی دلم گفتم خبر ندارید از خوشحالی چه تلاشی کردند که من را
هرچه سریع تر راهی کنند نفسم را باصدا بیرون فرستادم به سرعت حالت
چهره ام را عوض کردم دلم نمی خواست کسی از مشکلاتم به این سرعت خبر
دار شود به خصوص بعد از جریان شرکت، به دوستانم اعتماد کردم و قضیه ی
طلاقم دهن به دهن پیچید. برای اینکه مسیر صحبت را عوض کنم پرسیدم:
تنهایی اینجا زندگی کردن توی این باغ سخت نیست

مامان منیر خندید حاج آقا هم لبخندی زد .

عزیزم ما اینجا تنها زندگی نمی کنیم الان همه دارند استراحت می کنند فردا
روز تعطیله با همه آشنا می شوی ؟ با تعجب نگاهشان کردم من چرا فکر می
کردم اینها اینجا تنها زندگی می کنند پرسیدم: (من فکر می کردم تنها زندگی
می کنید آخه پدرم در این مورد حرفی نزده بود)

این بار حاج آقا سرش را با خنده تکان داد گفت: از دست این کیان فر اشکالی
نداره دخترم فردا با بچه ها آشنا می شی بچه ها معلوم نیست چند نفر اینجا

زندگی می کنند دلم خوش بود اینجا کمی آرامش دارم من حوصله ی شلوغی رانداشتم در همین فکر و خیال ها بودم که با صدای مامان منیر به خودم آمدم حاجی این دختر خسته است از راه اومده حرف برای گفتن زیادهرو به من چرخید ادامه داد: امشب خیلی خسته ای، پاشو عزیزم تا اتاقت را نشون بدم با گفتن این حرف از جایش بلند شد من نیز بلند شدم .

فعلا با اجازه شبتون بخیر

برو دخترم که از راه آمدی و خسته ای شب بخیر

از اتاق که خارج شدیم دست چپ راه پله ای قرار داشت که به اتاق های طبقه بالا راه داشت، اتاقی که برای من در نظر گرفته بودند انتهای راهرو آخرین اتاق بود، وارد که شدیم برعکس بیرون راهرو که ساده بود اتاق دلباز و زیبایی بود که شامل تخت و پا تختی که رویش یک پارچ آب بود . میز تحریر و یک کمد چوبی بزرگ در کنار در قرار داشتند .

سمت راست اتاق دری بود که به گمانم سرویس بهداشتی بود مامان منیر پرده ی اتاق را کنار زد پنجره ی آن را باز کرد گفت: عزیزم اینجا از این به بعد اتاق توئه هر چیزی کم و کسری داشتی به خودم بگو در ضمن وسایلت هم از تهران رسیده اما گذاشتیم خودت بیایی باز شان کنی فردا خودم هم برای چیدن وسایلت میایم

دست شما درد نکند حسابی شما را هم به دردسر انداختم این چه حرفیه
عزیزم تو مثل دختر خودم دیگه نیبیم از این حرفها بزنی که دلخور میشم
راحت استراحت کن

خندیدم چقدر مهربانی این زن به دل می نشست سالها بود حسرت همچین
حرف هایی را می خوردم نفسم را با صدا بیرون فرستادم دوباره تشکر کردم
مامان منیر بعد از گفتن این حرف شب بخیری گفت و از اتاق خارج شد . سرم را
چرخاندم تا تمام زوایای اتاق را درست ببینم تمییز و مرتب ... به سمت پنجره
رفتم سیاهی شب و نور زیبای ماه که به درون اتاق می تابید ستاره هایی که مثل
الماس چشمک می زدند

سرماي ملايمي تنم را لرزاند نگاهی به باغ انداختم اولین باری بود که خانه ای می
دیدم که باغی آن را در خود محصور کرده

. خوش به حالشان.... دستی به شقیقه ام زدم و با فشار انگشتانم کمی فشار دادم
. سرم درد می کرد احتیاج به خواب داشتم اما می دانستم چون جایم عوض شده
خوابم نمی برد نگاهی به کیف دستی ام انداختم تا قرصی بخورم بلکه این سردرد
آرام بگیرد لیوان آب را تا جرعه ی آخر خوردم . الان پدرم در چه حالی است

توی فرودگاه خبر رسیدنم را داده بودم مثل بچه ها ترسیده بودم دلم می
خواست گریه کنم اما نه من به خودم قول داده بودم که محکم باشم نباید به این
زودی احساس ضعیف بودن کنم از پشت پنجره کنار آمدم لباسم را عوض کردم

آبی به صورتم زدم تا ته مانده ی آرایشم پاک شود. وقتی سرم را روی بالشت قرار دادم به چشمانم فشار آوردم شاید خواب مرا در خود فرو ببرد
چشمانم را که باز کردم آفتاب تا وسط اتاق آمده بود بلند شدم قوسی به بدنم دادم پنجره را باز کردم باغ در روز محشر شده بود دور تا دور باغ را درختان سرو و افرا احاطه کرده بودند صدای چهچهه پرندگان از هر سو به گوش می رسید لبخندی از دیدن بهشت رو به رویم روی لبانم نقش بست .
به سرعت دوشی گرفتم لباس هایم را عوض کردم نگاهی به صورتم در آینه انداختم آنقدر دیر خوابم برده بود که زیر چشمانم گود افتاده بود از اتاق خارج شدم پله های خانه را دو تا یکی پایین آمدم صدایی از پشت سرم توجه مرا به خود جلب کرد .

دختری جوان با صورتی گرد سفید که چشمان مشکی نافذی داشت از بالای پله ها پایین می آمد با خنده ی دلفریبی گفت:

سلام خوشبختم شما باید همان میهمان جدید ما باشید

مثل خودش لبخندی زدم پاسخ دادم: (سلام من هم خوشبختم، اسم منم جانانه)

از پله ها پایین آمد نزدیک من ایستاد، داشت صورتم را زیر نظر می گذراند جواب داد: (اسم من عاطفه است دختر مامان منیر و حاج آقا هستم)

با این حرف حدس من را تایید کرد: از شباهتی که به مادرتان دارید تا حدی شک کردم

عاطفه دستی به بازویم کشید گفت: امیدوارم اینجا راحت باشی دلم می خواد دوستان خوبی برای هم باشیم فکر می کنم اختلاف سنی زیادی نداشته باشیم

این دختر هم به مانند مادرش به سرعت خودش را در قلب من جا کرده بود احساس می کردم اختلاف سنی زیادی نداشته باشیم البته ظاهرش که اینطور

نشان می داد پاسخ دادم: (ممنون باعث افتخار است که دوست خوبی مثل شما پیدا کنم بله فکر کنم اختلاف سنی زیادی نداشته باشیم من ۲۵ سالمه)

عاطفه لبخند کشداری زد گفت: (من ۲۳ سالمه، پس خوب همدیگر را درک می کنیم ما قراره دوستان خوبی برای همدیگه باشیم)

سپس دست من را گرفت و به دنبال خودش کشاند بیا برویم همه داخل آشپزخانه اند همه!!!

عاطفه چشمکی زد جواب داد: (عزیزم می خوام غافلگیرت کنم)

وارد آشپزخانه شدیم عاطفه فریاد زد سلام به همگی.....

پسر جوانی که لقمه در دهانش بود با دهان پر گفت: (چه خبرته عاطی سر آوردی؟ ماما منیر سر این دختر چی خوردی اینقدر پر سرو صداست.)

شلیک خنده جمع بلند شد کسی حواسش به من نبود که مامان منیر بلند گفت: بچه ها ساکت می خواهم میهمان جدید مان را معرفی کنم . بعد با دست به من اشاره کرد به نزدیکم آمد و دستش را به پشت کمرم زد .
دختری لاغر اندام و استخوانی با بینی عقابی کنار در یخچال ایستاده بود از مامان منیر پرسید: مامان منیر معرفی نمیکنید ؟ چرا عزیزم ...این جانانه دختر دوست حاجیه قبلا در موردش کمی صحبت کرده ایم قراره یه سالی به ما افتخار بده و اینجا

بمونه از الان جانان عضوی از این خانواده است میخوام اینجا احساس راحتی کنه

بعد با دستش به بقیه اشاره کرد اینها اعضای خانواده ما هستند ،ایشون جاری من ناهید خانمه . زنی بلند قد و سبزه، که با تکان سر سلامی داد . دخترش حدیث و دو پسر هایش رضا و محمد رضا، رضا پسر بزرگه است که سربازه مادر...یه دفه یکی از پسرهای جمع با پس گردنی محکم زد پشت گردن رضا و گفت: آش خوره جمع ماهمه زدند زیر خنده بعد به خانمی که دست راست مامان منیر نشسته بود اشاره کرد ایشون جاری دومی من زیبا خانمه این دو تا دختر خوشگل هم نسیم و صبا دخترها ش هستند . دخترها به مانند مادرشان سلام

سردی دادند که از چشم مامان منیر دور نماند . بدون توجه به عکس العمل
دخترها دوباره ادامه داد

اون دو تا شازده که انگار از قحطی در رفتن هم حمید و حامد پسرهای همین
زیبا خانم جاری من هستند هردو با سر سلام کردند . با دخترم عاطی آشنا
شدی هم سن و سال خودته بعد به دو پسر که خیلی شبیه هم بودند اشاره کرد
محسن و حسین هر دو پسرهای من هستند از عاطی بزرگترند. صدایی از
پشت سرم بلند شد که اعتراض آمیز پرسید: آماجی همه رو معرفی کردی الا
ما

برگشتم بینم این صدا مال کیست زن نسبتاً جوانی که صورتی سفید با چشمانی
درشت عسلی داشت با اخمی مصنوعی دست به کمر ایستاده بود لبخندی زد
مامان منیر مرا به خودش نزدیک تر کرد و جواب داد گل سر سبد خانه
معصومه جون خواهر حاجی و خواهر شوهر بنده همه به
یکباره زدند زیر خندهاین خانم خانما دو تا شازده دارد مرتضی و
مصطفی که هر دو توی جمع نیستند

سلامی دادم زن هم با مهربانی جواب سلامم را داد مرد نسبتاً جوانی در کنار
معصومه خانم ایستاده بود داشت مرا تماشا می کرد مامان منیر دستش را دور
شانه ی من انداخت و گفت:

ایشون برادر من هستند عزیزم ... مهران

مرد جوان نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت: خوشبختم خوش اومدید

امیدوارم بتونی اینجا دوام بیاری

صدای اعتراض همه بلند شد محمد رضا پسر ناهید خانم با لحن بامزه ای لب

زد: آ کاکو مهران شما دوام آوردید با این پوست کلفتی تان، این بنده خدا

هم دوام میاره

دوباره همه خندیدند که محسن پسر مامان منیر هم لب زد:

داداش مهران انشالله امسال دیگه بختت باز میشه راحت تر می توانی ما رو

تحمل کنی

مامان منیر با اعتراض گفت: قربون داداشم برم دست رو هر دختری بذاره نه

نمیگن هنوز نتوانسته موردش را پیدا کنه محسن دوباره گفت : دایی، جان ما

یکی رو بپسند شاید این مادر ما کمتر نذر و نیاز کنه پریروز داشت آش می

پخت زیر لب زمزمه میکرد ان شالله آش بعدی رو به خاطر زن مهران درست

کنم، کیک درست میکنه میگه ان شالله کیک تولد زن مهران رو درست کنم

می خواهیم بریم مسافرت ان شالله مهران و زنش ماه عسل برن....دایی جان

حداقل ما رو نجات بده زن بگیر شاید یه دونه از این دعا ها نصیب ما هم بشه

همه می خندیدند اما مرد جوان داشت مرا نگاه می کرد آب دهانم را قورت

دادم روسری ام را جلو آوردم احساس معضبی می کردم عاطفه مرا نجات داد
و پرسید: دوست داری بریم بی بی رو هم ببینیم پرسیدم: بی بی کیه ؟
عاطفه جواب داد: (مادر بزرگ مونه بیا بریم)

جواب دادم (باشه) و به سرعت از زیر نگاه خیره مهران گریختم

بی بی پیرزنی از جنس عشق و مهربانی با کمر خمیده مرا در آغوشش فشرد
گفت: خوش آمدی ننه تو هم مثل نوه های من صفا آوردی احمد بهم گفته
بود دختر دوستش قراره بیاد با ما زندگی کنه وقتی اسم پدرتو گفت یه چیزای از
پدرت یادم اومد خدا حفظت کنه دخترم

به همراه عاطی ربع ساعتی را در اتاق نشستیم بی - بی دلیل آمدنم را
پرسید

به خاطر ماموریت کاری آمده ام بی بی قربون

دخترم برم

بی - بی عینکش را با گوشه ی روسری اش پاک کرد دوباره به چشمش کرد
پرسید: ننه خواهر و برادر هایت کجا هستند؟ بی - بی جان یه خواهر دارم
ازدواج کرده

چقدر کم جمعیت هستید ننه اما اشکال نداره ما همه خانواده تو هستیم

نمیدانم دلیلش چه بود اما نا خواسته بی - بی را در آغوش گرفتم چقدر به این محبت احتیاج داشتم

عاطی با عشوه گفت: بین بی بی چقدر زود خودش رو تو دل همه جا زد خدا شانس بده

آن قدر با مزه این حرف را زد که من و بی بی هر دو با خندیدیم این دختر سرشار از شور زندگی بود خوش به حالش که هیچ غمی تو زندگی اش نداشت. موقع صرف نهار با مردهای خانواده نیز آشنا شدم. محمد آقا شوهر ناهید خانم و علی آقا شوهر زیبا خانم هر دو برادر های حاج آقا، به مانند خود حاج آقا بسیار محترم بودند عباس آقا شوهر معصومه خانم هم به مانند همسرش بسیار خوش برخورد بود پسرشان مصطفی نیز آنجا بود و خودش را معرفی کرد. پسری قد بلند و سبزه رو که ته چهره اش به مانند پدرش بود.

نهار را در محیطی شاد خوردیم تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم هر کسی مشغول گفتگو با بغل دستی اش بود برعکس خانه ی پدری یا حتی خانه ی خودم اینجا پر از انرژی بود در این میان مهران نیز وارد جمع شد و پشت میز نشست مشغول ریختن آب در لیوانش شد سرش را برگرداند و مچ من را گرفت، داشتم نگاهش می کردم لب پایینم را گزیدم... خیلی بد شد خودم را با غذای روبه رویم مشغول کردم اما تمام حواسم پی دو چشمی بود

که زیر چشمی نگاهم می کرد این یکی فراتر از تحمل من بود از عاطی خواهش کردم بعد از نهار به باغ برویم عاطی لقمه دهانش را قورت داد پاسخ داد: (به روی چشم آبجی بذار بساط نهار را جمع کنیم بعد میرویم داخل باغ (...))

وقتی از آشپزخانه خارج شدیم به خاطر فرار از زیر نگاه های مهران به همراه عاطفه و حدیث وارد باغ شدیم قبل از خارج از شدن از در خانه مامان منیر بلند رو به ما گفت: (دخترم جانان یه چیز گرم بپوش سرما نخوری)

دلم قنچ رفت کاشکی مادر من هم زنده بود چشمی گفتم و بعد از پوشیدن لباس گرم تری وارد باغ شدیم برایم جالب بود رسیدگی به این باغ به این راحتی ها نبود از عاطی پرسیدم:

چه کسی به این باغ رسیدگی می کنه ؟ رسیدگی به این باغ کار آسونی نیست باید عاشق گل و گیاه باشی

عاطی به خاطر تابش مستقیم آفتاب چشمانش را ریز کرده بود جواب داد: (حاج آقا و عمو محمد با همدیگه کارای باغ رو انجام می دن اما برای هرس درختان بزرگ تر باغبون داریم، دایی مهران هم گاهی یه سری از کارها رو انجام میده) سپس با دستش محکم زد روی دست حدیث که داشت با موبایلش

بازی می کرد با حالتی اعتراض آمیزی گفت: آگه زن عمو بیینه سرت تو گوشیه از دستت شاکی میشه نگي نگفتي جمعش کن تا کسی ندیده ... بعد روبه من کرد و پرسید:

(جانان چند ساله کار می کنی؟) پاسخ دادم: (۵ سال سابقه ی کاری دارم)

عاطفه گفت: (خوش به حالت که پدرت اجازه داده بری سر کار ... آقا جان من اجازه نمی ده برم سر کار دانشگاه رفتی عاطی

فوق دیپلم حسابداری خوندم

چرا ادامه ندادی؟

آقا جان من معتقدہ درس خوندن برای زن فایده نداره تا همین جاشم که خوندم پادرمیونی عمو هام بود و گرنه آقام اجازه نمیداد

این مدل زندگی سخت نیست

چاره چیه عزیزم منم تابع جمع وقتی مادرم گفت دختر دوست آقات برای کارش داره میآد شیراز کلی تو دلم تحسینت کردم .خوش به حالت که پدرت همچین اجازه ای رو بهت داده لبهائیم را فشار دادم و گفتم: (عاطیمنقبلا ازدواج کرده ام ... یک مدتی میشه طلاق گرفتم شوهر سابقم با کار کردن من مشکلی نداشته)....

عاطفه و حدیث با دهان باز نگاهم می کردند احساس خجالت کردم اما به سرعت خودم را جمع کردم ادامه دادم:

به تفاهم نرسیدیم

حدیث ناباورانه گفت: (واقعاً ازدواج کردی؟) جواب دادم:
(آره یه سه سالی میشه)

عاطفه به سرعت دستم را میان دستانش گرفت گفت: (این چه قیافه ای ست که به خودت گرفته ای مگه دنیا به آخر رسیده قیافه ات را این شکلی کردی... حدیث هم لب زد:

چیزی که زیاد است شوهر ناراحت نباش .

با این حرف که از دهان حدیث خارج شد هر دوی ما زدیم زیر خنده عاطفه با خنده گفت: (دیوانه این تازه راحت شده تو دنبال شوهری برایش)....

حدیث با دلخوری گفت: (چه می دونم گفتم شاید نگرانه بی شوهر بمونه)

عاطفه با کف دستش محکم زد روی پیشانی حدیث و پاسخ داد: (اگه شوهر می خواست طلاق نمی گرفت در ضمن همه مثل تو کشته مرده شوهر نیستند)

حدیث اخم ظریفی بین دو ابرویش نشست پاسخ داد: (نه این که تو دلت نمی خواد ازدواج کنی بمیرم برات)

صدای پایی که روی سنگ فرش ها می آمد توجه هر سه نفر ما را جلب کرد به عقب برگشتیم، از چیزی که می ترسیدم به سرم آمد مهران وارد باغ شده بود دستانش را پشت سرش قفل کرده بود و به ظاهر برای قدم زدن، به درختان نگاه میکرد و به سمت ما نزدیک میشد

عاطفه لبخند بر لب دستانش را در هوا چرخاند فریاد زد:

(خان دایی... دایی... شما هم برای قدم زدن آمده اید) حدیث با تعجب گفت:

آقا مهران همیشه بعد از نهار چرت میزنه!

احتمالاً اومده برای سرکشی باغ

دل توی دل من نبود من که از نگاه های خیره ی این مرد حدس هایی زده بودم به خودم لعنت فرستادم کاش پیشنهاد آمدن باغ را نمی دادم کاشکی خواب بعد از ظهر را بهانه می کردم و به اتاقم رفته بودم حالا با این آدم چکار میکردم کاملاً مشخص بود چند سال از من بزرگتر بود چه فکری پیش خودش کرده در همین افکار بودم که مهران خودش را به ما رساند پرسید: اینجا چکار می کنید ؟

عاطفه خودش را از بازوی دایی اش آویزان کرد و جواب داد: خان دایی آمده ایم هوا خوری...جانان پیشنهاد داد ما هم آمدیم

با این حرف مسیر نگاه مهران به من چرخید اما من به او توجهی نمی کردم دلم
 نمی خواست نگاهش کنم سکوتی بینمان ایجاد شد سرم را بلند کردم
 مهران با آن صدای دورگه اش در چشمانم خیره ماند پرسید:
 (به طبیعت علاقه دارید؟)

درمانده پاسخ دادم: (بله من عاشق گل ها و درختان هستم) چه عالی بالاخره
 یک نفر پیدا شد که به علایق من نزدیک باشه و به باغبانی علاقه نشان دهد من
 از بچگی عاشق طبیعت بودم پس از باغبونی یه چیزایی میدونید
 نه اون قدر من زیاد وقتی برای این کارها ندارم

عاطفه به میان صحبت ما دوید و گفت: (خان دایی کاشکی یک روز بریم
 باغ ارم)....

از ترس اینکه مهران قبول کنه به سرعت گفتم: (عاطی جان به آقا مهران چرا
 زحمت می دید بچه که نیستیم خودمون میریم)
 احساس کردم حرف بدی زدم چون هر سه تایی داشتند مرا نگاه می
 کردند ...

مهران چینی به چشمانش داد انگار می خواست بخندد اما به زحمت جلوی خنده اش را گرفته بود لب زد: زحمتی نیست یه روز آماده شید میام تا با هم باغ ارم

حدیث با خوشحالی نگاهی به عاطفه انداخت پرسید: عاطی فردا خوبه بریم باغ ارم بعدش بریم بازار خرید ؟

به میان حرف حدیث پریدم گفتم : (حدیث جان فراموش کردی من باید سر کار برمفقط آخر هفته وقتم خالیه.) حدیث و

عاطفه حسابی پکر شدند اما مهران دوباره از من پرسید: (به چه کاری مشغول هستید ؟) تو یه شرکت مهندسین مشاوره کار می کنم مهندسی خوانده اید ؟

بله

چه مقطعی ؟

کارشناسی ارشد

یکی از ابروهایش را بالا انداخت گفت: (خوبه یعنی برای یک خانم واقعاً عالیه ممنون

احساس کردم زیاد ماندن ما در باغ جالب نباشه، و این مرد تمایل زیادی برای حرف زدن با من دارد اگر کسی ما را می دید ممکن بود برای من بد شود بنابراین رو به دخترها گفتم:

(من خسته ام می خواهم برگردم داخل خونه شما نمی آید هر دو به نشان تایید سری تکان دادند به سمت خانه به راه افتادند خداحافظی کردم جلوتر از دخترها راه افتادم .

اولین روز کاری ام در شرکت شیراز به مانند پنج سال پیش استرس زا بود . شعبه شرکت در اینجا کوچکتر از شعبه تهران بود اما بچه ها اینجا خیلی مهربان تر بودند همان روز اولی با چند نفر از بچه ها دوست شدم .هنوز چند ساعتی از آمدنم به شرکت نگذشته بود که در اتاق باز شد و یکی از آقایان بخش نقشه کشی وارد اتاق شد پوشه ای همراه برگه ای روی میز قرار داد گفت: (خانم کیان فر شرمنده مهندس بهرامی این پوشه و این برگه اندازه ها را دادند گفتند لطف کنید بر مبنای اعداد محاسبه کنید، یک نگاهی هم به خود نقشه بندازید مشکلی نباشه، نقشه ها را بعد ظهر میام میبرم) لبخندی زدم پاسخ دادم: (حتما تا ساعت ۲ سعی میکنم نقشه ها را تمام کنم و به دستتون برسونم)

شما زحمت نکشید خودم بر می گردم و نقشه ها را دست مهندس می

رسانم

تشکری کردم و مشغول کارم شدم.... سر ساعت معین کارم را تحویل دادم
فکرش را هم نمی کردم روز اول کاری اینقدر از من کار بکشند. از پشت
میزم بلند شدم نگاهی به بیرون انداختم اینجا هم به مانند تهران در همه
ساعتی ترافیک بود.
دوباره به پشت میزم برگشتم ...

مرتضی چندین بار محاسبات را انجام داد اما هیچ چیزی با هم جور نبود اندازه
ها و اعداد با این نقشه جور نبود از بس نقشه ها را زیر و رو کرده بود سردرد
گرفته بود بی حوصله از پشت میزش بلند شد دستش را در جیبش فرو برد و
عرض اتاق را چندین بار بالا و پایین کرد کلافه گوشی را برداشت گفت:
(صابری بیا تو اتاقم کارت دارم)

چند دقیقه بعد صابری وارد اتاق شد پرسید: (چی شده مرتضی
درهمی؟)

مرتضی انگشتانش را میان موهایش فرو برد نفسش را با صدا از سینه
خارج کرد پاسخ داد: (جور در نیاد اعداد و اندازه گیری ها باهم ،یه
اشتباه فاحشی این وسط صورت گرفته ده بار خودم همه چیز را بررسی
کردم)....

صابری اخمی کرد روی نقشه ها خم شد تا نگاهی به آن بیندازد که مرتضی پرسید: (دست کی بوده این نقشه ها؟) صابری کمی سرش را بلند کرد پاسخ داد: (فکر کنم خانم کیان فر)

کی هست جدید اومده؟

حواست کجاست همین دختر جدیده که از تهران منتقل شده مهندس بهرامی درخواستش را از تهران داده بود یادت اومد....نقشه ها و اندازه ها دست این خانم بوده

مرتضی با عصبانیت روی میز کوبید فریاد زد: (صد بار گفتم به این تازه وارد ها اعتماد نکن. چطور به خودت اجازه ریسک دادی...در ضمن این بی سواد کی هست منتقل ش کردند که نمی تونه کارهای ما را انجام بده. سردرد گرفتم اینقدر این نقشه ها را بررسی کردم)

صابری به میز تکیه کرد پاسخ داد: (مهندس بهرامی خودش به نیروهاش گفته بوده این نقشه ها رو این خانم بررسی کنه به من چه ربطی داره) مرتضی با عصبانیت گفت: (زنگ بزن بگو این خانم بیاد اتاق من)

مرتضی جان من قاطی نکنی طرف تازه وارده به اخلاق گندتو آشنا نیست بهش بر می خوره، به بچه ها نگاه نکن از دستت کلافه شدن، پوست کلفت

شدن در ضمن این خانم جنس لطیفه گناه داره به خدا دلت میاد بی احساس

....

مرتضی غرید: (اگه اراجیفتم تمام شد زنگ بزن)

از ما گفتن بود نگی نگفتی ما رفتیم خبر بدیم این بینوا تشریف بیارن دم جوخه

اعدام.... با اجازه

جانان مغنه اش را مرتب کرد ضربه ای به در زد و وارد شد. مرد جوانی

پشت میز نشسته بود خودکارش را در میان انگشتانش می چرخاند بدون بلند

کردن سرش گفت:

(بفرمایید بنشینید)

هنوز سرش پایین بود. نگاهش را از روی نقشه ها گرفت و نگاهی به صورتم

انداخت دهانش را باز کرد حرفی بزند انگار پشیمان شد با لحن ملایم تری

پرسید: (شما نیروی جدید ما هستید؟)

جانان جواب داد: (بله من تازه امروز به این شرکت منتقل شده ام)

مرتضی خودکارش را انداخت و دست هایش را در هم گره زد، اخمی چاشنی

صورتش کرد پرسید: (به نظر بی تجربه نمی آید؟ مهندس رضایی هر کسی

را در این بخش وارد نمی کنه در عجبم شما مدرک تحصیلی اتان را کجا گرفته

اید که نتوانستید یک محاسبه ریاضی را درست انجام بدید تا ما اینجا به مشکل بر
نخوریم)

جانان با عصبانیت از لحن سرد مرد جواب داد: (من از کارم مطمئن هستم این
شما هستید که باید دوباره نقشه ها را بررسی کنید در ضمن من مدرکم را از
دانشگاه تهران گرفته ام.)

مرتضی پوزخندی زد تلخی لحنش را نتوانست از خود دور کند جواب داد: (همه
ی بچه های دانشگاه تهران اینقدر بی سواد هستند)

جانان مثل کوه آتش فشان فوران کرد پاسخ داد: (شما حق ندارید به من
توهین کنید فکر کنم هنوز هم یاد نگرفته اید چطور با یک خانم صحبت
می کنند؟)

چرا خوب بلام با یک خانم صحبت کنم اما از آدم های ضعیفی که حاضر
نیستند به اشتباهشان پی ببرند متنفرم، در ثانی تمام بچه های تهران اینقدر از
خود راضی بی ادب هستند

جانان معترضانه پاسخ داد: (بی ادبی که گفتید وصله ی مناسبی برای جناب عالی
است... فکر می کنم موندن من اینجا دیگه جایز نیست چون شما به من توهین
کردید.... با اجازه) صدای بلند بسته شدن در، در راهرو پیچید جانان تمام
تلاشش را کرده بود تا از فرو ریختن اشک هایش جلوگیری کند اما انگار

مقاومت بی فایده بود وقتی به اتاقش رسید اشک هایش به هق هق تبدیل شده بود

مرتضی دستی به صورتش کشید و دوباره مشغول کارهای عقب مانده اش شد. بعد از ۲ ساعت از پشت میزش بلند شد و به اتاق کار مهندس بهرامی رفت انگار خودش باید اقدام میکرد

مهندس بهرامی نگاهی به نقشه ها انداخت بعد از جایش بلند شد از داخل کشوی میز اتاقش چند برگه درآورد باز هم سر در نمی آورد کمی برگه ها را بالا و پایین کرد انگار چیزی یادش آمده باشد با خنده گفت: شرمنده مهندس جان مشکل اصلی این نقشه اشتباهی بودن اعداد اندازه گیری است اونم مقصر من هستم برگه ها را جابه جا دادم علی پور، اونم برگه اشتباه فرستاده برای همین خانم کیان فر .

بنده خدا ایراد کار از این خانم نیست اشکال کار از من بی حواس بود شرمنده امروز به خورده درگیری ذهنی داشتم مرتضی با دهان باز به صورت بهرامی نگاه می کرد بعد از چند دقیقه خودش را جمع کرد گفت : مهندس می دونی من سر این نقشه ها چه به روزم اومده اینقدر راحت میگی اشتباهی اعداد و اندازه ها را فرستادی همین..... من این نیرو جدید رو زدم ترکوندم اون وقت شما میگی اشتباه از من بوده

مهندس بهرامی با بی حوصلگی برگه ها رو روی میز رها کرد و پاسخ داد:
(اتفاقی نیفتاده شلوغش می کنی گفتم اشتباه من بود. خودم از این خانم چی
بود اسمش... حالا... معذرت خواهی می کنم)
برای شما مشکلی نیست چندین ساعته من درگیر این نقشه ام نه شما... با اجازه
مرتضی با عصبانیت از اتاق بهرامی بیرون آمد سر راهش پیش صابری رفت
و جریان اشتباه نقشه ها را گفت ...
صابری با دهان بسته تلاش میکرد جلوی خنده اش را بگیرد مرتضی با عصبانیت
گفت: (درد و مرض نیش تو ببند تا خودم جمعش نکردم)
می دونی به چی می خندم چطوری می خواهی از این خانم بابت کار اشتباهت
معذرت خواهی بکنی قیافت دیدنیه عزیزم صدمه بهت گفتم نگو عجله نکن
گوش نکردی
در حقیقت خود مرتضی هم نمی دانست باید چه طوری از این خانم عذر خواهی
کند کلافه دستی به موهایش کشید از صابری جدا شد .

جانان در اتاقش غم‌برک زده بود مثل دختر بچه‌ها دلش توجه می‌خواست .
اشک‌هایش را پاک کرد دوباره به سر کارش بازگشت پیش خودش گفت:
(به جهنم اگر هم اشتباه کردم این طرز برخورد با من نبود .)

دقیقه‌های آخر ساعت کاری ام بود . اولین روز کاری ام خوب نبود اما فردا
روز دیگری بود وسایلم را جمع کردم به سرعت از شرکت خارج شدم .

توانی در بدنم نمانده بود . حوصله نداشتم به طبقه‌ی پایین بروم پیش بقیه
بنشینم انگار چاره‌ای نبود به سرعت دوش گرفتم . لباسم را عوض کردم از
اتاق خارج شدم پله‌ها را پایین رفتم صدای مامان منیر می‌آمد، داشت با مرد
جوانی که پشتش به من بود صحبت میکرد خواستم سلامی بدهم و رد شوم
که با صدای مامان منیر منصرف شدم .

جانان مادر بیا با این آقا مرتضی ما آشنا شو پسر خواهر شوهر منه البته
همیشه غایبه از بس سرش تو کارشه

وقتی چرخیدم از تعجب حتی پلک هم نمی‌زدم همان مردک بی‌تریت توی
شرکت بود . مهندس بخش نقشه‌کشی تف به

این شانس من ... اخمی کردم که از نگاه مامان منیر دور نماند .

انگار شما همدیگر رو می‌شناسید

آره مامان منیر ایشون امروز وارد شرکت ما شدند نیروی جدید هستند

....

مادر گفته بودم که دختر دوست حاجی قراره بیاد شیراز با ما اینجا زندگی کنه
...ایشون همون دختر هستند به سلامتی خوش آمدید

چنان نگاهی به صورتش انداختم که فکر کنم حساب کار دستش آمد مامان منیر
از ما جدا شد و به سمت آشپزخانه رفت داشتم مسیر نگاهش را دنبال می کردم
که همان مهندس از خود راضی گفت: (بابت امروز ...انگار کار شما اشکال نداشته
مشکل از بچه های خودمان بوده می خواستم فردا تو شرکت پیام دیدنتون) با
لحن محکمی گفتم: (منتظرم) با تعجب پرسید: (منتظر چی هستید؟)

جانان با سماجت گفت: (عذر خواهی.... منتظرم)

مرتضی اخمی بین گره ابروهایش انداخت و گفت: جدی که نمیگی

جانان با بد خلقی اقرار کرد: (چرا خیلی هم جدی هستم شما به من توهین
کردید ...آخ اگه حاجی بفهمه شما با دختر دوست صمیمی اش اینطور حرف
زده اید زیاد براتون خوش آیند نخواهد بود)

مرتضی با خنده جواب داد: (داری جدی تهدیدم میکنی) دقیقاً....

داشت می خندید اما حرفی نمیزد با صدای بی- بی هردو بهسمت او
چرخیدیم و حرفمان ناتمام ماند

مرتضی خم شد و پیشانی بی بی را بوسید. بی بی هم سمت من چرخید و
پیشانی من را بوسید تمام ناراحتی ام از دست این مرد مغرور دود شد و
رفت هوا

بی بی رو به نوه اش کرد گفت: (مرتضی ننه با جانان آشنا شدی؟)
مرتضی بدون نگاه کردن به صورت من پاسخ داد: (چه جور ننه حسابی آشنا
شدیمایشون تو شرکت ما کار می کنند) بی بی به روی من خندید گفت:
(خدا رو شکر پس خیالم راحت باشه حواست به این بچه ست غریبه غریبه
ننه..... یه وقت بهش سخت نگیری)

مرتضی چرخید و نگاهی دقیق به صورتم انداخت و جواب داد:
(بی بی خیالت راحت این بچه !! اندازه هیکل من زبون داره احتیاجی به من
نداره، من باید مواظب خودم باشم)

بی - بی با ناراحتی گفت: (ننه این حرفها چیه در مورد دختر مردم می
زنی)

پشت چشمی برای مرتضی نازک کردم و در جواب تیکه اش رو به بی - بی
گفتم: (بی- بی جان نگران من نباشید من یه خورده حسابی با یه آدم از خود
رازی دارم به موقع اش میگیرمش)

نه به کی بدهکاری می خواهی به احمد بگم

نگران نباش بی - بی یه گوش مالیه

میخواهی مرتضی کمکت کنه نه

مرتضی به زحمت جلوی خنده اش را گرفته بود . به سرعت پاسخ دادم: (نه
بی بی نگران نباش آقا مرتضی حواسش به کارش باشه اشتباه نکنه بقیه رو
تو در دسر نندازن برای ما کافیه)

بی - بی دستی به سرم کشید و گفت: (در هر حال خیلی مراقب خودت
باشنه بیا اون طرف منیر آش گذاشته از سر کار آمدی می چسبه)....

از ترس برخورد با مهران زنگ زدن به پدرم را بهانه کردم و به سمت اتاقم
رفتم وارد راهرو شدم که صدای پایی توجه من را جلب کرد به عقب برگشتم
از چیزی که می ترسیدم سرم آمد مهران داشت به سمتم می آمد . چشمانش به
خاطر خنده روی لبانش چین افتاده بود یکی از دستانش را در جیبش فرو برد
و گفت: (خسته نباشید روز اول کاری چطور بود ؟) به سردی پاسخ دادم:
(ممنون بد نبود).

مهران اخمی کرد پرسید: (چرا مشکلی پیش اومده) به زحمت آب دهانم را قورت دادم. با حواس پرتی پاسخ دادم: (منظورم این بود روز اول کاری همیشه همراه اتفاق های غیر منتظرهاست. و گرنه مشکل خاصی نبود)

مهران با لحن جدی گفت: (خدا رو شکر نگران شدم). تکیه اش را به در داده بود نمی توانستم وارد اتاق شوم نگران بودم هر لحظه کسی از اینجا رد شود و ما را با هم در این وضعیت ببیند آن وقت چه فکری پیش خودش می کرد این مرد قصد نداشت برود

مرد جوان که از این وضعیت راضی بود و تمایل داشت صحبتش را ادامه دهد با لبخند پرسید: (تا به حال شیراز آمده ای؟)

جانان با لحن جدی پاسخ داد: (نه اولین باره).

مهران دلش می خواست سوالی را از دختر جوان بپرسد کمی مکث کرد و بالاخره پرسید: (سخته تنهایی زندگی کردن و رفتن.... اما خانواده روشن فکری دارید که همچین اجازه ای را به شما دادند) برایش جالب بود. خودش در خانواده ای بزرگ شده بود که دخترها حق کار کردن نداشتند چه برسد که تنهایی در یک شهر دیگر زندگی کنند

جانان با خودش فکر کرد باید جوری جوابش را بدهم که هر فکری در ذهنش دارد دود شود بنابراین با ملایمت پاسخ داد:

(من نیازی به اجازه نداشتم. از نظر قانونی خودم می توانم برای خودم تصمیم بگیرم.... من قبلا ازدواج کرده ام ... تیرش به هدف خورد قیافه مرد جوان دیدنی بود .

مهران با دلخوری پرسید: (شوهر داری ؟)

جانان با خونسردی گفت: (داشتم قبل از این که به شیراز پیام طلاق گرفته ام) با خودش گفت: بد حالش را گرفتم دیگه از این به بعد به خودش اجازه نمی دهد با من صحبت کنه یافکری در سرش پرواز کند . خنده اش گرفت

مهران که با همین یک جمله دوباره انرژی اش را بدست آورد با لبخند پیروز مندانه ای گفت: (خدا رو شکر ...) انگار متوجه حرف نا مربوط خودش شد دوباره جمله اش را ادامه داد: منظورم اینه وقتی دو نفر تفاهم ندارند همون بهتر که از هم جدا شوند هر کدوم پی زندگی و عشق جدید خودشان باشند . طوری کلمه عشق جدید را گفت که منظورش را به خوبی به طرفش بفهماند .

جانان توی دلش گفت: (این که بدتر شد حالا چکار کنم) ...

مهران لبخندی زد و از دری که به آن تکیه داده بود کنار رفت گفت: (آبجی ام آش گذاشته همه پایین هستند ... می بینمت) دستانش را از جیبش درآورد و جانان را با هزار فکر و خیال تنها گذاشت

پشت میز اتاق کارم نشسته داشتم روی نقشه های جدیدی کار می کردم . صدای ضربه ای به در زده شد آقای صابری وارد شدند بعد از سلام و احوال پرسی گفت: (ببخشید خانم کیان فر ...این برگه ها اندازه ها هستند، خودم به شخصه آوردم که مشکلی پیش نیاد)

جانان معترضانه پاسخ داد: (حق دارید مثل اینکه بچه های شما حواس شان جایی دیگری است غیر کار ...در هر صورت نگران کار من نباشید ما بچه های تهران خوب به کارمان وارد هستیم)

صابری که از تکه کلام مخاطبش وا رفته بود خودش را سریع جمع کرد و پرسید : (حق دارید دلخور باشید هرکی دیگه هم جای شما بود دلخور می شد اما باور کنید این مهندس بابا زاده اون قدر ها هم گند اخلاق نیستهست ها ولی کلا قاطیه یه تختش کمه بنده خدا متوجه عرایض بنده که هستید

جانان از لحن کلام صابری خنده اش گرفت . دستانش را در هم قفل کرد و گفت: (اشتباهش را دیگران می کنند بد و بیراهش را من شنیدم)

صابری متوجه ناراحتی مخاطبش شد برگه ها را روی میز گذاشت گفت: (همه ی ما همچین اشتباهاتی در طول روز بر ایمان پیش اومده کاملاً طبیعیه که ناراحت باشید . فکر کردن زیاد به موضوع های ناخوشایند زیاد جالب نیست

امیدوارم اشتباه بچه های ما رو ببخشید) بدون هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد ...

مرتضی در اتاقش، چنان غرق کار بود که متوجه حضور صابری نشد .

صابری با عصبانیت گفت: (معلومه چته دختره از راه نرسیده زدی ترکوندیش خیلی شاکی بود حداقل معذرت خواهی می کردی...)

مرتضی به پشتی صندلی اش تکیه داد دستهایش را پشت گردنش قفل کرد و گفت: (روش زیاد میشه اگه عذر خواهی می کردم)

همین کارها رو کردی بیچاره دوساله از جدای ات میگذره احدی نگات هم نمی کنه

تو نمی خواد نگران من باشی من این طوری راحتم، برو به فکر خودت و اون مغز معیوبت باش حالا مگه چی گفته که میگی ناراحته ؟

صابری پاسخ داد: (شاکی بود تیکه می پروند که ما بچه های تهرون کارمون رو بلدیم شما به فکر خودتان باشید)

مرتضی با صدای بلندی خندید . داشت در ذهنش قیافه ی عصبانی جانان را مجسم می کرد وقتی عصبانی می شد گونه هایش گل می انداخت

نگاهی به صابری انداخت که داشت از اتاق خارج میشد و سرش را به حالت تاسف برای او تکان می داد .

با نگاه کردن به عقربه های ساعت متوجه تمام شدن ساعتکاریش شد . وسایلش را جمع کرد و از اتاق خارج شد . هوا رو به تاریکی می رفت خسته به سمت خیابان رفت تا تاکسی بگیرد که متوجه صدا زدن نامش شد .
(خانم کیان فر)

به طرف صدا چرخید همان پسره ی از خود راضی مغرور بود مرتضی بابا زاده .

جانان در آن لحظه آرزو می کرد کاش او اینجا نبود چند نفر از بچه های شرکت برای گرفتن تاکسی کنار خیابان آمده بودند . کاملاً این صحنه را می دیدند . با نگاهی ملامت بار گفت:
(بفرمایید)

اگه منزل تشریف می برید، مسیر مان یکی است .
بفرمایید ماشین هست اشاره ای به ماشینش که از سمت راننده درش باز بود کرد

جانان با خودش فکر کرد: (چه خوش خیال) و به سرعت پاسخ داد: (خیلی ممنون مزاحم نمی شوم)

مزاحمتی نیست گفتم شاید هنوز از دست من دلخور باشید
....من اون روز یکم زیاده روی کردم

جالب بود این مرد در هیچ شرایطی حاضر نبود غرورش را نادیده بگیرد باید به وقتش درس حسابی بهش بدم با بی تفاوتی رویش را به سمت خیابان چرخاند پاسخ داد: (فقط یکم زیاده روی کردید خوشم میاد اصلا حاضر به کوتاه آمدن از اشتباه تان نیستید .من از آدم های ضعیف متنفرم که حاضر به پذیرفتن اشتباهشان نیستند) درست به هدف زد جواب خودش را به خودش بازگرداند بدون هیچ حرفی جلوی اولین تاکسی را گرفت و بدون نگاه کردن به مخاطبش سوار شد .

مرتضی از صراحت لحن جانان در تعجب بود . مسیر رفتنش را نگاه کرد و به سمت ماشینش برگشت . آهنگ ملایمی گذاشت و در فکر فرو رفت درست به هفت سال پیش که با همسرش آشنا شده بود . دختر یکی از اقوام دورشان بود . اوایل خوب به نظر می رسید اما به مرور مشکلاتشان سر باز کرد . لیلیا زنی، که هیچ گاه او را درک نکرده بود حتی تلاشی هم نکرد که همسرش را بفهمد با کارش مشکل داشت تمام تلاشش را کرد که مرتضی دست از این شرکت بکشد

و کارمندی را کنار بگذارد در عوض کنار دست پدر لیلا وارد عرصه ی فرش شود. آن هم چه کسی مرتضی مغرور برود زیر دست پدر زنش !! کاری که صد در صد با روحیات مرتضی جور نبود تمام این سال ها تلاش کرده بود پله های ترقی را در کارش بالا رود . بدتر از همه سال های آخر خواستار رفتنشان به خارج از کشور بود . زمانی هم می خواستند از هم جدا شوند با رضایت کامل از هم جدا شدند . از آن زمان به بعد مرتضی بد اخلاق تر شده بود و خودش را در کارش غرق کرده اما در این چند روز اخیر او با دختریکاملا متفاوت آشنا شده بود که تمام فکر مرتضی را به خود مشغول کرده بود عاشق غرور این دختر شده بود همیشه از زن های آویزان بیزار بودبه خودش آمد به نزدیک خانه رسیده بود

سر میز شام هر کسی سرش یا به خوردن بود یا صحبت با بغل دستی اش جانان با هر جان کندی بود غذایش را زیر نگاه های طولانی مهران خورد نگاهی به عاطفه انداخت که بی خیال مشغول خوردن غذایش بود . آهی کشید سرش را چرخاند که مسیر نگاهش با نگاه مرتضی قفل شد سرش را پایین انداختعاطفه با آرنجش به پهلویش زد و گفت :

(کجا سیر میکنیتو ابرهاخبر جدید دارم) ...

سرم را چرخاندم با کنجکاوی پرسیدم: (خبر جدید بگو) عاطفه خندید و جواب داد: (آخر هفته نامزدی داریم... رضا و نسیم رو قراره محرم کنند) با تعجب گفتم: (جدی میگی خودشون راضی هستند) عاطفه لقمه ی غذایش را در دهانش گذاشت با دهان نیمه پر پاسخ داد: (بابا عاشق هم هستند خودشون خواستند) خوشبخت بشن باید به فکر لباس باشیم

من که وقت ندارم باید از لباس هایی که دارم استفاده کنم عاطفه با دلخوری پرسید: (بی خیال یه روز مرخصی بگیر) جانان لیوان دوغ اش را سر کشید می دانست زیر نگاه مهرانقرار دارد بی توجه جواب داد: (دلم می خواد اما با وجود اون پسر عمه ی وحشتناک شما باید بی خیال شوم) اهمیت نده اخلاقش همین جوریه مرتضی بعد از طلاقش غیر قابل تحمل شده همه می دونن عادت می کنی

جانان با تعجب به آرامی پرسید: (طلاق گرفته! پسر عمه ات زن داشته) عاطفه به آرامی گفت: (نگفته بودم .. دو سال پیش طلاق گرفتند زنش بنای رفتن به خارج از کشور را گرفته بود رفت

دنبال کاراشه هنوز نرفته

هنوز ازش خبر داره

عاطفه دستانش را روی میز در هم گره کرد جواب داد:

فامیل دور پدرمه و گرنه مرتضی ازش متنفره چرا مگه چه

کارش کرده ازش متنفره

تمام هدفش این بود مرتضی بره پیش پدرش تو حجره فرش فروشی کارکنه
سر این قضیه خیلی به مرتضی طعنه میزد که درآمد نداری عرضه نداری از این
حرفا همه از خداشونه شوهرشون تحصیل کرده باشه

تکلیفش با خودش روشن نبود یه دفعه میگفت شغلت خوب نیست درآمد
نداری یه دفعه میگفت میخوام برم اون ور به نظر وضع پسر عمه ات بد نیست
چرا همچین حرفی میزد دنبال بهانه بود مرتضی هم تو این چند ساله ارتقای
شغلی پیدا کرده شرایطش خوب شده از اول زندگی که همچین شرایطی
نداشته

بعد از شام طبق روال شب های گذشته همه دور هم جمع بودند سرگرم صحبت
کردن، من به درخواست عاطفه و حدیث به اتاقم رفتم نگاهم به جمع افتاد
مرتضی داشت میوه پوست می کند سرش پایین بود به کسی توجه نداشت الان

بیشتر علت اخلاق های گندش را فهمیده بود و درکش می کردم چون خودم همدردش بودم . حالا که با دقت نگاه کردم کمی از موهای اطراف سرش به سپیدی میزد . جدای اخلاق گندش مرد خوش چهره ای بود بحث به نامزدی نسیم و رضا ختم شد همه خوشحال بودند رضا لبخند به لب داشت سرش را خم کرده بود محسن با پس گردنی محکم پس سرش زد صدای آخ گفتنش همه را به خنده وادار کرد .

محسن رو به نسیم گفت: (ذوق زده شده بچه مون)

نسیم ابرویی بالا انداخت معترضانه گفت: (نوبت خودتم شد میبینمتلافی می کنیم) من مثل این بدبخت هول نیستم با صدای بی-بی همه ساکت شدند: (بچه ها شوخی بسه الانحاجی می آد شاکی میشه میخوان حرف های اصلی رو بزنند)

با آمدن حاج آقا جمع ساکت شد . محمد آقا تسبیحش را داخل جیب بلوزش انداخت رو به برادر بزرگش گفت: (اگه اجازه بدید خان داداش شروع کنیم (... حاج احمد جواب داد: (شروع کن)

ان شالله به خیر و خوشی ... صلواتی فرستاد... جمع نیز با او همراهی کردند ان شالله شب جمعه این هفته این آقا رضای گل ما با دخترم نسیم جان

محرم بشن تا بعد از عید نوروز جشن عروسی اشان را برگزار کنیم
 خداروشکر هر دو از بچه های خودمان هستند دل نگرانی از این بابت
 نداریم... بی بی به میان حرفش پرید گفت: (ننه بعد از عید دیرنیست
 خویید نداره نامزدی این دوتا این قدر طولانی بشه مگه اینا غریبه اند)
 م ح مد آقا جواب داد: (بی- بی جان رضا باید سربازیش تمام بشه نمی تونه
 تازه عروسش را مدام تنها بذاره)

بی- بی معترضانه جواب داد: (ننه ما اینجا چکاره هستیم یه لشکر آدم تو این
 خونه زندگی می کنند، نسیم تنها نیست) حاج احمد با ناراحتی که در صدایش
 بود جواب مادرش را داد:

(بی- بی بچه ها تصمیم گرفته اند جدا زندگی کنند) سکوت بدی در جمع
 ایجاد شد بی- بی به تلخی گفت: (خوبه والله این بچه ها بزرگ تر ندارند از کی
 تا به حال تو این خونه بچه ها تصمیم میگیرند اون وقت من الان باید بفهمم)
 زیبا خانم کنار چادرش را محکم گرفت و در جواب سوال مادر شوهرش گفت:
 (بی بی ناراحتی نداره زمونه عوض شده اینا باید مستقل زندگی کنند سختی
 بکشند تا قدر عافیت رو بدونند) این حرف ها چیه زیبا می زنی از کی تا به
 حال تو این خونه از این مدل صحبت ها بوده که این دومی اش باشه شاید ما
 خبر نداریم مگه شما سه تا جاری یا خود این دخترم معصومه استقلال نداشتید

کسی کاری به کارت‌ان داشته این حرف هاچیه میزنی اینا سرد و گرم نچشیده اند ما که تجربه داریم پولشون کجا بود مستقل زندگی کنند)...

زیبا خانم به تلخی جواب داد: (بی بی ما که حرفی نداریم خودشون عاقل هستند تصمیم گرفته اند)

بی بی عینکش را کمی روی صورتش جا به جا کرد و گفت:
(خوبه والا معنی بزرگی رو هم فهمیدیم البته بماند که سر چشمه این حرفها از کجاست)

زیبا که این حرفها به مزاجش خوش نیامده بود تا خواست جواب مادر شوهرش را بدهد با اشاره ی شوهرش زبان به دهان گرفت و حرفش را خورد . می دانست اگر حرف اضافه ای بزند آخر شب با شوهرش در گیری دارد پس سکوت کرد معصومه خانم که تا آن موقع ساکت نشسته بود نگاهی به مادرش انداخت و گفت: (بی بی ناراحتی نداره بذار یه

فرصتی به این بچه ها بدیم خدا را چه دیدید شاید مشکلی پیدانکردند)
بی بی گفت: (این چه حرفیه معصومه از تو بعیده رضایچه برادرته غریبه نیست خبر داری از باباش پول تو جیبی میگیره چطوری میخواد هم خرج نسیم رو بده هم کرایه خونه هم خرج خونه رو کار هم که نداره)

زیبا معترضانه گفت: بی بی فقط رضا نوه ی شماست نسیم از خون شما نیست)

چرا اونم از خون منه ولی داره خون رضا رو تو شیشه میکنه زیبا با ناراحتی نگاهی به شوهرش کرد و با لحن تلخی جواب داد: دست شما درد نکنه بی بی این چه حرفیه میزنید آقام حمد به میان حرف زن برادرش آمد و گفت: (صلوات بفرستید این حرفها چیه جمع شدیم مشکل این بچه ها حل بشه نه آتیش بندازیم تو زندگی اشان بی بی شما الان ناراحت هستید اجازه بدهید خان داداش هرچی صلاح ببینه) مامان منیر کنار دست بی بی نشسته بود نگاهی به شوهرش انداخت که یعنی یه حرفی بزن تا بدتر نشده حاج احمد داشت با تسبیحش زیر لب ذکر می گفت استغفرالله هی گفت و رو به برادرش علی آقا پرسید: (علی نظر تو چیه)

چی بگم خان داداش مگه حرف تو کله این بچه ها میره هرچی ما میگیریم باد هواست

حاج احمد روبه رضا کرد پرسید: (پسرم اگه اینجا بمونی پشت باغ را میدم براتون بسازند از نظر کاری هم دل نگران نباش بیا پیش خودم تو حجره یه کاری می کنم حسابی راه بیفتی بعد از چند سال بتونی کار خودت رو راه بندازی)

رضا بی هیچ شرم خجالتی گفت: (حاج عمو باور کنید اینطوری برای ما بهتره من و نسیم با هم این تصمیم را گرفته ایم میخوام رو پای خودم باشم)

بی بی با ناراحتی گفت: (شما ها مگه بزرگ تر ندارید اگه قرار بود نسیم رو به غریبه بدهیم حرفی نبود هر جا دلش میخواست با شوهرش می رفت اما تو که از خودمونی چشم باز کردی زیر دست همه ی ما بزرگ شدی کجا می خواهی بری با کدوم پول اینجا دیگه پول کرایه خونه نمیدهید ...یه چند سالی جمع و جور کنید بعد هر جا خواستید برید الان تو هنوز دستت تو جیب باباته ننه گوش بدید) قیافه زیبا خانم دیدنی شده بود با حرص گوشه ی چادرش را در دستانش مچاله کرد تا حرفی به زبان نیاورد رضا سرش را پایین انداخته بود

علی آقا پرسید: (خان داداش چکار کنیم تکلیف بچه ها چی میشه؟)

حاج احمد دستی به ریشش کشید نفسش را با صدا بیرون فرستاد و گفت: (فعلا شب جمعه عاقد بیاد محرم بشن خویید نداره اسمشون رو هم باشه محرم نشن تمام حرف های بی-بی درسته میترسم از اینجا برن گرفتار بشن نگاهی به صورت مادرش انداخت ادامه داد: بعداً در مورد موندن یا رفتن اشان صحبت می کنیم)

عاطفه با کنار پایش ضربه ای به ساق پایم زد نگاهش کردم دیدم با چشم و ابرو به نسیم اشاره می کنه سرم را چرخاندم... نسیم تمام رنگ صورتش پریده بود انگار از این حرف حاج آقا هیچ خوشش نیامده اما حرفی هم نزد جو بدی بود کسی خوشحالی نمیکرد به یکباره مهران گفت:

(حاجی شیرینی بخوریم ان شالله انگار نه انگاره عروسیه) با این حرف سکوت شکسته شد مامان منیر به نسیم اشاره کرد چایی بریزد و بیاورد مهران هم دیس شیرینی را برداشت شروع به چرخاندن کرد صدای صلوات بلند شد هر کسی حرفی میزد و من فقط تماشا میکردم.... مهران دیس شیرینی را روبه رویم گرفت آرام زمزمه کرد: (شیرینی دست من خوردن داره) به چشمانش نگاه کردم داشت میخندید به سرعت شیرینی را برداشتم سرم را برگرداندم در دلم دعا کردم کسی متوجه ما نشده باشد. همین که مهران از کنارم دور شد چشمم به یک باره به مرتضی افتاد از اول مجلس ساکت نشسته بود. داشت مرا نگاه می کرد اخمی کرد رویش را برگرداند. دلم میخواست به اتاقم بروم این بحث ها برای من جالب نبود

عاطفه خم شد کنار گوشم زمزمه کرد: (بی بی از دست زنعمو زیبا ناراحته داره سر بچه ها خالی میکنه) با چشمهای گرد شده پرسیدم: (چرا سر بچه ها
(؟

عاطفه به آهستگی جواب داد: (قصه اش بر میگردد به زمانی که تازه زن عموم رو به عنوان تازه عروس به این خونه آوردند اون طور که مادرم تعریف میکرده زن عمو از همان اولش بنای زندگی مستقل را میکنه پدربزرگم هم به خاطر اینکه آبروریزی نشه پشت این عمارت دو خانه بزرگ جداگانه برای دو تا از پسرهاش میسازه همین دو تا ساختمون پشت عمارت، چند وقت بعد دوباره زن عمو بنای ناسازگاری میزنه که میخوام از این عمارت برم اینبار عمو علی از پدربزرگم خواهش میکنه که اجازه بدن از عمارت برن بالاخره پدربزرگم راضی میشه عمو علی اینا ۱۱ سالی جدا از ما زندگی کردند ولی برمی گردند) همین طوری بر می گردند

مجبور شدند عمو به خواست زن عمو وام میگیره ماشین سنگین میخرند تا باهاش بار ببرند، طی یکی از سفرهاش خوابش میبیره با کل بار تصادف میکنه خدا خیلی بهش رحم می کنه زنده مونده یک ماهی تو بیمارستان بستری بود به سختی تونستن خسارت بارها را بدن ماشین هم کلی خسارت میبینه قسط ها را هم نتوانستند پرداخت کنند، پدرم پادرمیونی میکنه دوباره بر میگردد حالا بعد سالها که بچه ها بزرگ شدن

دوباره زن عمو همان بازی را راه انداخته بی بی از این موضوع ناراحته رضا توان مالی نداره از اینجا بره خودش رو نابود میکنه) حالا چی میشه ؟

نمیدونم خدا کنه زن عمو زیبا در دسر درست نکنه

حدیث به سمت ما آمد در گوش عاطفه چیزی گفت . عاطفه نگاهی به

اطرافش انداخت رو به من گفت: بریم تو اتاق ،مادرمو بقیه رفتن تو اتاق

...

وارد اتاق شدیم بی بی با چهره ای درهم روی مبل وسط اتاق نشیمن نشسته

بود . معصومه خانم یک طرفش و مامان منیر طرف دیگرش بود عروس های

دیگرش به فاصله از هم نشسته بودند . دخترها هر کدام گوشه ای ایستاده

بودند ما هم به مانند بقیه روی مبلی نشستیم .

معصومه خانم با لحن ملایمی رو به زن برادرش گفت: زیبا جان اگه حاج آقا یا بی

بی حرفی می زنند به خاطر بچه ها میگن اینجا کسی نمی خواد دوباره تاریخ

تکرار بشه باور کن کسی بد شما ها را نمیخواد بذار یه چند سالی رضا خودش

جمع و جور کنه اون وقت هر جا دلشون خواست برن همه ی ما خیر و صلاح این

بچه ها رو میخاییم

زیبا با لحن گلایه آمیزی جواب داد: (این چه حرفیه آباچی به من چه

خودشون خواستن چرا فکر می کنید من لقمه کردم گذاشتم تو دهنشون بچه

که نیستن چرا هی گذشته رو پتک کردید می گوید تو سرم)

بی بی جواب داد: (کسی پتک نمیکنه اگه راست میگی جلوایندختر رو بگیر کم
بگو به رضا بگه مستقل شیم)

ناهید خانم که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت: (راستش منم دلم نمیخواه
رضام از پیشم بره این بچه نمی تونه مستقل بشه اگه اینجا باشن منم خیالم
راحت تره)

زیبا در مقابل حرف جاری اش گفت: (آباجی اگه اینجوره که هنوز نمی تونه به
زندگی رو بچرخونه پس چرا میخواد دختر منو بد بخت کنه)

ناهید جواب داد: (شما راست میگرد برا پسر من هنوز زوده چرا به کاری
کنم پسرم بیچاره بشه)

نسیم با صدای لرزانی رو به مادرش کرد و گفت: (مامان بس کن)

زیبا اخمی چاشنی صورتش کرد بدون حرفی رویش را از چهره ی جاری اش
گرفت بی بی گفت: (بس کنید با شما دو تا هستم قرار نیست آتیش پیا کنید)

عاطفه رو به نسیم گفت: (نسیم جان بی بی راست میگه به مدتی اینجا
بمونید خودتون رو جمع و جور کنید بعد هر جا خواستید برید)

نسیم با یکی از آن لبخند های نامطبوع خودش گفت: (عاطی من اگر به بهانه
دو سه سال جمع و جور کردن بمونم تا آخر عمرم باید اینجا موندگار شم)

با این حرف بی بی بدون حرف اتاق را ترک کرد. احساس کردم ماندنم آنجا جایز نبود بلند شدم که اتاق را ترک کنم که با حرف صبا در جا خشکم زد: (عزیزم کجا... تا الان که بودی کنجکاوی ت را کردی تا آخرش بمون)

مامان منیر فریاد زد: (صبا خجالت بکش این دختر الان عضو خانواده ماست) زیبا خانم به دفاع از دخترش گفت: (آباجی صبا منظوری نداشته منظورش اینه شاید به خاطر ازدواج خواهرش جانان، جان حسادت کنه نه اینکه خودش طلاق گرفته)

پلک هایم را محکم روی هم گذاشتم تا مانع ریزش اشک هایم شوم. از اتاق خارج شدم صدای همهمه از اتاق شنیده می شد از پله ها به سرعت بالا رفتم هنوز به داخل اتاقم وارد نشدم که کسی مرا به سمت خودش کشاند. اشک هایم پهنای صورتم را پوشانده بود مرتضی با آن چشمان نافذش نگاهش را در چشمانم قفل کرد پرسید: (چیشده چرا گریه می کنی...) چیز مهمی نیست اگه نیست پس این اشک ها رو صورتت چیه گفتم

مسئله مهمی نیست

اگه نگی خودم می برمت تو اتاق میپرسم چه اتفاقی افتاده دیدم از اتاق با اشک بیرون آمدی شلوغش نکن اتفاقی نیفتاده

میدونم دلت نمیخواهد با من صحبت کنی ولی اینو یادت باشه حرف آدم ها باد
هواست

با چشمان بارانی نگاهش کردم جواب دادم: (چقدر راحت دل آدم ها را با یه
حرف می شکنند) با اخم پرسید: (حرف بزن تا آروم بشی)

جانان با دشواری موفق شد از دادن پاسخی به او اجتناب کند بنابراین پاسخ
داد اتفاقی نیفتاده دلم گرفته بود

هر جور راحتی نمی خوام ناراحتت کنم

می ترسیدم هر لحظه کسی از راه برسه به سرعت گفتم:

(ممنون من دیگه باید برم) آن شب را نفهمیدم چطور به صبح رساندم بی

هدف داخل اتاق قدم می زدم صبح قبل از بیدار شدن بقیه بدون خوردن

صبحانه خواستم از در خارج شوم که با صدای مامان منیر به عقب برگشتم:

(سلام مامان منیر)

لقمه ای را به دستم داد و گفت: (سلام به روی ماهت، میخواستی

بدون خوردن صبحانه بری)

لقمه را از دستش گرفتم و سرم را پایین انداختم لب پایینم را به دندان گرفتم

که جلوی ریختن اشک هایم را بگیرم اما اشک هایم بدون اجازه تمام پهنای

صورت‌م را پر کرد مامان منیر به آغوشم گرفت گفت: (تو که دختر ضعیفی نیستی مادر که با یه حرف بی ارزش این طوری از پا در بیایی این چه قیافه‌ای عزیزم دیشب بعد از رفتن تو کلی با زیبا و صبا در این مورد صحبت کردیم بی بی هم متوجه ماجرا شد آبروی صبا و زیبا رو برد. می‌دونم ناراحتی حرف درشت شنیدی ولی مادر تو ببخش اینا عادت دارن حرف اضافه بزنین من از تو معذرت می‌خوام قول بده ناراحت نباشی)

این حرفها چیه مامان منیر من کی باشم که نبخشم خواهش میکنم معذرت خواهی نکنید خجالت میکشم

تو ناراحت نباش همین برای ما کافیه باور کن دخترم اگه حاجی بفهمه آبرو برای اینا نمی‌ذاره

مامان منیر بیایید همین جا این موضوع را فراموش کنیم مامان منیر صورت‌م را بوسید گفت: (قربون دختر با فهم و شعورم برم) خندیدم و راه افتادم

روز خسته کننده‌ای بود و سایلیم را جمع کردم از اتاق خارج شدم نگاهی به بیرون انداختم باران پاییزی شلاقی از آسمان می‌بارید از شانس بدم چتری به همراه نداشتم میدانستم اگر با این باران به سمت خانه بروم سرما می‌خورم نگاهی به اطراف انداختم کوچه‌ای بن بست کنار ساختمان شرکت قرار داشت

که طاقی در آن وجود داشت با خوشحالی زیر طاقی جای گرفتم... باران به اوج خودش رسیده بود و به صورت شلاقی میبارید از زور سرما دندان هایم به صدا درآمد. بودند هوا داشت تاریک میشد به گوشه ی دیوار طاقی تکیه دادم. وجود شخصی را کنار خودم احساس کردم سرم را بلند کردم مرتضی بود. بدون کلامی کنار همدیگه زیر طاقی ایستاده بودیم کتتش را در آورد و روی شانهِ هایم انداخت سیگاری درآورد آتیش زد آسمان خیال نداشت دست از باریدن بردارد مرتضی پوکی به سیگارش زد بالاخره سکوت میان امان راشکست گفت: (خواستم پیشنهاد بدهم با هم برگردیم منصرف شدم. احتمالاً مثل دفعه قبل قبول نمی کردی... فکر کنم هنوز از دستم عصبانی هستی)

جانان بدون نگاه کردن به صورت مخاطبش پاسخ داد: (دلیلی نداره با هم برگردیم خوب شد منصرف شدی... صورتم را به سمت مرتضی چرخاندم و ادامه دادم اگه یکی بینه برای من بد میشه دوست ندارم کسی پشت سرم حرف بزنه) مردم حرف مفت زیاد میزنند اینقدر حرف مردم برات مهمه) نه ولی دلم نمی خواهد اسمم تو دهن بقیه بیفته

مرتضی با تعجب پرسید: (اگه با من به خانه برگردی برات حرف درست می کنن به خاطر حرف مردم زندگی می کنی) جانان کت روی دو شش را بیشتر به خود چسباند پاسخ داد:

(حرف و حدیث اینجا زیاده)

مرتضی نفسش را با صدا بیرون فرستاد گفت: میفهمم و پکی به
سیگارش زد

آسمان روشن شد و باران کمتر، جانان کت دستش را به دست مرتضی داد و

گفت: (بابت کت ممنون، خیلی چروک شد باید بره اتو شویی)

مرتضی ته سیگارش را با نوک پایش خاموش کرد پاسخ داد:

(هنوزم رو حرفت هستی تنها بر می گردی) آره اینطوری راحتم

مرتضی کتش را گرفت حرفی نزد سکوت بین شان کافی بود بالاخره جانان لب

گشود: (من دیگه برم هوا داره تاریک میشه) و بدون حرفی به سمت خیابان

رفت . مرتضی دستانش را به مانند دو وزنه در جیب هایش قرار داد مسیر رفتن

دختر را نگاه کرد

جانان به سرعت وارد اتاقش شد داشت از سرما می لرزید شاید سرما بخورد

لباس هایش را روی زمین انداخت تصمیم گرفت دوش بگیرد صدای ضربه ای

به در خورده شد دستگیره در را چرخاند . عاطفه در چار جوب در با قیافه ای

آویزان ایستاده بود

حق داری با هام حرف نزنی از دستم عصبانی باشی ولی باور کن من حرفی
نزدم حدیث به مادرش میگه و خودت بقیه اش را حدس بزن

بیا تو حالا چرا دم اتاق ایستادی ...عاطی من نه از دست تو نه حتی از دست
حدیث ناراحتم به شما ربطی نداره

عاطفه خودش را در آغوشم انداخت گفت: (خدارو شکر از دیشب تا حالا
هزار فکر و خیال کردم)

جانان خندید و عاطفه خودش را روی تخت انداخت . نگاهی به اتاق جانان
انداخت پرسید: (دختر چقدر اتاقت مرتبه اگه بیایی تو اتاق من انگار بمب زدن)
عاطفه با خنده حوله اش را برداشت و وارد حمام شد بعد از دوش گرفتن با
کمک عاطفه موهایش را سشوار کشید روسری اش را پوشید به طبقه پایین
رفتند می دانست به خاطر حرف های شب قبل مرکز توجه و نگاه های زیر
زیرکی است تصمیم گرفت خودش را به بی خیالی بزند لبخندی روی لبانش
نشست به همراه عاطفه وارد آشپزخانه شد بی بی اولین نفری بود که جواب
سلامش را پاسخ داد و آغوشش را به رویش باز کرد ...
معصومه خانم با لحن شوخی چشمکی زد گفت: (بی بی کم لوسش کن)

جانان خنده اش گرفت مامان منیر لیوان چایی برایش ریخت حتی ناهید خانم هم کمی برش کیک برایش گذاشته بود با خوشحالی مشغول خوردن شد عاطفه رو به جانان گفت:

(دوست داری بریم تو اتاق من)

جانان با تکان سرش قبول کرد و گفت: (تو برو من الان چایی می خورم میام.) بعد از رفتن عاطفه به سرعت چای ام را سر کشیدم از جایم بلند شدم، اتاق عاطفه به همراه چندین اتاق در راهرویی در همان هم کف قرار داشت. اولین باری بود که به اتاقش میرفتم. اینجا چند تا در وجود داشت نمیدانستم اتاق را درست آمده بودم. ضربه ای به در زدم دستگیره در را چرخاندم همزمان در از طرف مقابل کشیده شد. دستگیره را رها کردم با چشمان گرد شده خیره به صورت مرتضی نگاه کردم .

مرتضی با خنده معنی داری پرسید: (معلومه خیلی دلتنگم بودی تا پشت در اتاقم اومدی)

با من من گفتم: (مگه اتاق عاطفه اولین در سمت چپ نیست)

مرتضی با خنده جواب داد: (نه اشتباه متوجه شدی اولین در از انتهای راهرو سمت چپ... .) بعد دست هایش را زیر بغلش گره کرد و به در اتاقش تکیه داد. با حالتی مستأصل به اطراف نگاهی انداختم راست می گفت چقدر من حواس

پرتم جانان به آرامی گفت: (درسته اشتباه از من بود می بخشید مزاحم استراحتت شدم)

مرتضی لبخندی زد و به چشمان مشکی جانان خیره شد گفت:
(میبینی همه ی آدم ها اشتباه می کنند)

جانان با صدا آب دهانش را قورت داد پاسخ داد: (درسته ولی من به اشتباهم اقرار کردم برعکس شما که از زیر یک عذر خواهی ساده به راحتی در رفتید) برات اینقدر مهمه شاید در ظاهر مهم نباشه ولی اون روز شما غرور و شخصیت من رو زیر سوال بردی در صورتیکه وقتی به اشتباه خودت پی بردی حاضر به یک عذر خواهی ساده نشدی

مرتضی نفسش را خارج کرد جواب داد: (اگه به صورت یک شام باشه عذر خواهی من رو میپذیری)

جانان با صدای بلند خندید و با لحن محکمی پاسخ داد (نه مرتضی خندید پرسید: (این نه قاطع دلیلش چیه ؟ مگه نگفتی عذر خواهی کنم منم که دارم همین کار رو میکنم پس این نه

....)

جانان با لحن شیطننت آمیزی پاسخ داد: (همون لفظی برای من کافیه و میپذیرم)

مرتضی با صدای بلندی خندید . صدای مهران از پشت سرشان توجه
هر دو را به او جلب کرد

مهران یکی از ابروهایش را بالا انداخته بود به صورت جانان خیره شد پرسید:
(از این طرفا جانان خانم)

مرتضی که متوجه تیکه کلام مهران شد به جای جانان جواب داد: (اشتباهی
اتاق من را با اتاق عاطی گرفته ...) من چه بد شانسم در اتاق من رو اشتباهی
نزدی ...

مرتضی با تعجب نگاهی به مهران سپس به صورت من انداخت گفت:
(شما قرار نبود برید اتاق عاطی)

به سرعت به سمت اتاق عاطفه رفتم عاطفه روی تخت دراز

کشیده بود با دیدنم با ناراحتی پرسید: (معلومه کجایی ؟ چرا اینقدر دیر اومدی
به چای خوردن اینقدر لفت دادن نداشت) لبه ی تختش نشستم جواب دادم:
(عاطی اشتباهی در اتاق پسر عمه ات را زدم)

عاطفه با چشمانی گرد شده پرسید: (چی شدعصبانی شد .ازش به دل نگیر بهت
که گفته بودم بعد از طلاقش این طوری بی اعصاب شده)

عاطی ناراحت نشد برعکس می خواست قرار شام بذاره داری مسخرم

میکنی

باور کن..... ... مجبور شدم کل ماجرای شرکت و اتفاق افتاده را برایش تعریف کنم

عاطفه کف دستش را زیر سرش پل کرد گفت: (جانان باور کن تو گلوی مرتضی گیر کردی)

چرت و پرت نگو کی رو دیدی چند روزه عاشق بشه اونم چه کسی پسر عمه ی خوش اخلاق تو اگه میبینی دعوت به شام کرده به خاطر قضیه شرکته بد حال منو گرفت دلیلش همینه) عاطفه نوچی کرد و ابروهایش را بالا انداخت جواب داد:

(تاصبح هم دلیل بیاوری بازهم میگم مرتضی از تو خوشش آمده اگه پسر عمه ی منه حرف مو قبول کن عاشقت شده قیافه تو اون جوری نکن به حرفم میرسی اگه نیومدی پیشم نگفتی اعتراف به دوست داشتنت نکرده اسمم عاطی نیست) حرف های عاطفه مثل پتکی توی سرم زده شده بود . من تازه از یه اشتباه خارج شده بودم الان وقت مناسبی برای شروع دوباره یک ارتباط جدید نبود آهی از خستگی کشیدم نمیدانستم چه کاری را باید انجام دهم در افکارم درگیر بودم که با صدای عاطفه به خودم آمدم ناخلا نگفته بودی دل خان دایی ما هم پیشت گیره

عاطی خواهش میکنم الان حوصله شوخی ندارم من اصلا به دایی تو فکر نمی
کنم میدونی تفاوت سنی ما چقدره ؟ عاطفه با خنده پاسخ داد: (دوازده سال
عزیزم)

با دلخوری گفتم: (عاطی خواهش میکنم در این مورد با کسی به خصوص
مادرت حرفی نزنی برای من بد میشه)

خیالت راحت میدونستی اگه مادرم بفهمه داداشش بالاخره توسن ۳۷
سالگی عاشق شده همین فردا از خوشحالی پای سفره عقد خان دایی
میشینی)

اینم از شانس بد منه میترسم آبروریزی بشه

چه آبروریزی... زندگی خودته به حرف کسی اهمیت نده تو که دختر محکمی
هستی بین دلت چی میگه حالا هم پاشو بریم پایین موقع شامه الان که صدای
همه در پیاد .

روز ۵ شنبه کل باغ را به خاطر مراسم نامزدی نسیم و رضا چراغانی کردند کلی
آدم در باغ در حال آوردن میز و صندلی وسایل مربوط به جشن بودند . تازه از

سر کار برگشته بودم به سرعت دوشی گرفتم به اصرار مامان منیر قرار شد همراه عاطفه و حدیث، ناهید خانم به آرایشگاه برویم واز شانس بد من مهران ما را تا آرایشگاه میبرد. قبل از رفتنم کت و دامن شیری ام را که از تهران آورده بودم نگاه کردم دیروز از خشک شوی گرفته بودمش رنگش کاملاً به پوست سبزه ی من میآمد دوباره آویزانم کردم از اتاق خارج شدم. کل مسیرمهران آینه اش را جوری تنظیم کرد که کاملاً مرا در آن ببیندنگران بودم ناهید خانم بویی ببرد اما مشغول صحبت با تلفنش بود خیالم راحت شد به خیابان نگاه کردم تا نگاهم به مهران نیفتد وقتی وارد آرایشگاه شدیم عاطفه به شوخی در گوشم زمزمه کرد: (الان بهترین فرصته باغ چراغونی آرایشگاه مهمانیخان دایی ما هم که هلاک)

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد به آرنجش زدم گفتم: (عاطی تو رو خدا شوخی نکن تو ماشین نفسم بالا نمی اومد) تو نفست بالا نمی آمد من مردم و زنده شدم با تعجب پرسیدم: (بابت چی)

حواست نبود خان دایی کلاً داشت تو رو نگاه می کرد حواسش به رانندگی اش نبود گفتم دیدی عاطی به باد رفتیم خدا بهمون رحم کرد مسخره

با صدای خانم آرایشگر به خودمان آمدیم. عزیزم یکی از شما با من بیاد اون یکی بره پیش همکارم که انتهای سالنهمن به همراه خانم آرایشگر روی اولین صندلی که اشاره کردنشستم

خوب عزیزم مدل خاصی رو در نظر داری ؟

نه فقط خیلی شلوغ درست نکنید آرایشم هم تا حد امکان ساده باشه

خانم آرایشگر مشغول شانه زدن موهایم شد و گفت: صورت قشنگی داری
بسیار دست خودم عزیزم

ساعتی بعد که خودم را در آئینه تماشا کردم کلی عوض شده بودم آرایشم ملایم
بود ولی کلی عوض شده بودم عاطفه به نزدیکم آمد گفت: (خیلی خوشگل شدی
خوش به حالت قدت این قدر بلنده کاشکی قد من هم بلند بود ...

جانان با خونسردی پاسخ داد: (اما تو صورت خیلی نازی داری که هر کسی
آرزوی داشتن آن را دارد) اما انگار با گفتن این حرف هم از حسرت عاطفه کم
نشد . موقع رفتن در گوش عاطفه زمزمه کرد: (می دونی کی قراره دنیالمون
(؟

عاطفه داشت با دقت و وسواس جلوی آینه روسری اش را می پوشید تا
موهایش را بپوشاند بدون نگاه کردن به جانان جواب داد : نمیدونم امیدوارم
خان دایی نیاد)

از شانس بد مهران به دنبالشان آمده بود . جانان به سرعت با گوشه ی روسری
اش رژ لبش را پاک کرد و داخل ماشین نشست . نگاه های پی در پی مهران
کلافه اش کرده بود این بار مهران گاهی با ناهید خانم و گاهی با عاطفه صحبت

میکرد موقع پیاده شدن در سمت ناهید خانم را باز کرد و منتظر پیاده شدن جانان نیز شد مطمئن که شد ناهید خانم از آنها فاصله گرفته به سرعت گفت: (خیلی خوشگل شدی) جانان مبهوت نگاهش کرد به سرعت از جلوی چشمش دور شد .

نسیم خیلی خوشگل شده بود لباس فیروزه ای بلندی به تن داشت لبخندی تمام پهنای صورتش را پر کرده بود زیبا خانم هم خوشحال بود . مهمان ها تا حدودی آمده بودند زنانه در این عمارت، و مردانه در خانه ی برادر حاجی در انتهای باغ بود . من کنار عاطفه بودم بی بی به همراه مامان منیر و دو عروس دیگرش صدر مجلس نشسته بودند . خدمتکار ها مدام در حال پذیرایی بودند ناگهان صدایی دایره زدن و خواندن زنی در مجلس آمد همه در حال دست زدن بودند اولین باری بود که همچین مراسمی میدیدم، تمام میهمانی ها و عروسی هایی که من رفته بودم مختلط بود و این سبک از عروسی برایم تازگی داشت زمانی که قرار شد عاقد به همراه داماد وارد زنانه شود تمام زنها چادر به سر کردند من نیز مانتو روسری ام را پوشیدم . خانمی از اقوام مادری نسیم بلند گفت میهمانان سر عقدی بفرماییدهیچ زن بیوه و شوهر مرده ای حق حضور توی اتاق عقد را ندارد نگاهی به عاطفه انداختم پرسیدم: (چرا نمیری خوید نداره دختر عموته ناراحت میشه من میرم تو حیاط پشتی اونجا خلوته بعد از عقد بر میگردم) عاطفه باشه ای گفت و رفت من هم از در پشتی ساختمان خارج

و وارد آلاچیق شدم روی نیمکت سنگی نشستم آن قدر عجله کردم یادم رفت
لباس گرمی روی مانتو ام بپوشم . دستانم را در هم گره زدم به آسمان خیره
شدم

فکر کنم الان باید تو اتاق عقد باشی ...اینجا اومدی هواخوری !

با تعجب به صورت مخاطبم نگاه کردم . مرتضی ...اینجا یکی نیست از
خودش این سوال را پرسد !

چرا بیرون عمارت نشستی

چشمانم را از نگاهش گرفتم به اطراف خیره شدم پاسخ دادم:
(دارن خطبه عقد رو میخوانند من همباید می آمدم بیرون برای عروس و
داماد شگون نداره)

گره میان ابروهای مرتضی در هم پیچید با چند قدم خودش را به نزدیک من
رساند و با تردید پرسید: (دلیل خاصی داره) به قامت بلندش در آن کت و
شلوار تیره نگاهی انداختم مرد خوش اندامی بود. صورتش برخلاف همیشه
که ته ریش داشت اصلاح شده بود

خنده ی تلخی کردم در دلم به سرنوشت بدم لعنت فرستادم به خاطر انتخابی
اشتباه تا آخر عمرم باید تاوان میدادم آهی کشیدم و جواب دادم: (به خاطر

گذشته ام، قبلاً ازدواج ناموفقی داشتم شگون نداشت تو اتاق عقد میرفتم. اومدم بیرون کمی هواخوری دوباره بر میگردم)

مرتضی همچنان خیره نگاهم میکرد انگار انتظار همچین حرفی را از من نداشت بعد از مکثی طولانی پرسید: (چند وقته جدا شدی) دو ماهی میشه می توئم بیرسم چرا؟

آره ولی الان دلم نمیخواد درموردش صحبت کنم امشب حالم خوبه نمیخام با یادآوری ماجرای ازدواجم فکرم مشغول بشه

متوجه ام ببخشید فضولی کردم انتظار همچین حرفی نداشتم چرا چون

طلاق گرفتم عجیبه نه منظورم اینه فکر می کردم دختری

با صدای بلندی خندیدم و پرسیدم: (کجای قیافه ی من به دخترها

میخوره من سه سال پیش ازدواج کرده ام)

مرتضی ابروهایش را نشان داد و گفت: (ابروهات مثل دخترها پره

موهاتم مشکیه)

خندیدم و جواب دادم: (هرکی موهایش مشکیه باشه دختره) بعد یاد عاطفه و

بقیه ی دخترهای عمارت افتادم. راست میگفت هیچ کدامشان ابرو برنداشته

بودند ویا موهایشان را هم مثل دخترای تهران رنگ نمی کردند. حق داشت از

وقتی طلاق گرفته بودم حوصله ی این کارها را نداشتم .به سرعت ادامه دادم:
بعد از طلاقم حوصله ی این کارها را نداشتم .

کتش را از تنش خارج کرد و روی شانه ام انداخت تشکری زیر لب گفتم به
فاصله ی خیلی کم در نزدیکی من روی همان نیمکت نشست سرش پایین بود و
حرفی نمیزد به جای او پرسیدم: چرا این قدر بهم ریختی

همچنان سرش پایین بود بدون نگاه کردن به من جواب داد:

(من و همسر سابقم با هم به مشکل برخوردیم همدیگرو درک نمیکردیم ساز
رفتن به خارج رو میزد بالاخره جدا شدیم) متاسفم باید برات سخت باشه

نه ما برای هم ساخته نشدیم تو چی برات سخت بود اصلا

....خواسته ی من بود که از هم جدا شدیم

سرش را بلند کرد و به چشمانم نگاه کرد در آن تاریکی انگار از چشمانم می
خواست به حقیقت درونم پی ببرد دوباره به آرامی پرسید: (جانان.... چند
سالته ؟)

اولین باری بود که اسمم را خالی به زبان می آورد دلنشین بود . باورش برایم
سخت بود اما دلم لرزید به آهستگی زیر لب جواب دادم: (بیست و پنج سال)

مرتضی آهی کشید... انگار او هم کلافه بود اما غرور مردانه اش اجازه بیشتر نمی داد. صدای کل کشیدن زنان در عمارت پیچید به صورتم نگاهی انداخت و گفت: (انگار عقد کردند) خوشبخت بشن

نسیمی از بالای درختان در حال وزیدن بود شاخه ی درختان در حال لرزیدن بودن لرزشی در بدنم احساس شد

میدانستم ماندن بیشتر جایز نیست بدون حرفی بلند شدم کتکش را به دستش دادم میری داخل

آره الان که عاطفه و بقیه دنبالم بفرستند باشه

....فعلا

به آرامی از آلاچیق خارج شدم به سمت عمارت رفتم آخر شب آخرین نفر از میهمانان با بدرقه مامان منیر و زیبا خانم انجام شد همه از خستگی روی پا بند نبودند با آمدن مردها دوباره زنها چادر به سر کردند. گره روسری ام را محکم کردم و گوشه ای نظاره گر محبت های بی دریغی که اطرافیان نسبت به نسیم و رضا میکردند بودم. چشمانم به خاطر آرایش سنگینی میکرد مامان منیر نگاهی به صورتم انداخت گفت: (مادر خسته ای باشو که الان همه رو راهی میکنم برن اتاق هایشان)

روی تختم دراز کشیدم داشتم به مرتضی فکر می کردم غلتي زدم انگار خواب از سرم پریده بود زیر پتو خودم را مچاله کردم پلک هایم را روی هم قرار دادم شاید خواب مرا در خود فرو ببرد

اولین روز کاری بعد از روز نامزدی حسابی شلوغ کسل کننده بود. روی نقشه های جدید مشغول بررسی بودم که صدای پیامک تلفنم بلند شد. گوشی ام را برداشتم از طرف عاطفه بود. « بی بی دلش هوای مشهد کرده، قراره هفته آینده بریم مشهد ۳ روزه، حتما باید باشی به درخواست بی بی نگاهی به تقویم بنداز بعد بگو نمی تونم » گوشی ام را روی میز قرار دادم و نگاهی به تقویم روی میزم انداختم خنده ام گرفت چهارشنبه و پنج شنبه تعطیل رسمی بود فکر همه چیز رو کرده بودند. گوشی را برداشتم و نوشتم « حتماً... آقا طلبیده » از آخرین باری که به مشهد رفته بودم ۱۱ سال می گذشت. یادش بخیر تصمیم گرفتم موقع نهار به پدرم زنگی بزنم. اگر من زنگ نزنم امکان نداشت خبری از من بگیرند. افکارم را جمع کردم و با حوصله بیشتری به کارم مشغول شدم. ساعت پنج غروب و پایان ساعت کاری اما انگار ساعت ده شب بود. با بچه ها خداحافظی کردم و به سمت خیابان به راه افتادم. چند قدم از درب شرکت دور نشده بودم که صدایش در گوشم طنین انداخت: (جانان صبر کن) سلام خسته نباشی ممنون نرفتی خونه ؟

منتظرت بودم هوا تاریکه بیا سوار شو باهم برگردیم آخه

به میان حرفم دوید گفت: (آخه و اما نداره ... گفتم هوا تاریکه سر کوچه پیادت میکنم که مشکلی نباشه)

سوال نکرد تا جوابی بگیرد دستوری گفت . خنده ی زیر پوستی کردم و به دنبالش به را افتادم در ماشین را برایم باز کرد . احساس خوشایندی از این کارش به من دست داد . قبل از سوار شدن خودش، کت تنش را روی صندلی عقب رها کرد .

به راه که افتادیم آهنگ ملایم سنتی گذاشته بود . نگاهم به خیابان بود . که سکوت را شکست.... (هوا زود تاریک میشه جالب نیست تنها برگردی مقصدمون یکیه با هم بر می گردیم)

نیازی نیست به زحمت بیفتی از این به بعد با اتوبوس برمیگردم که مشکلی پیش نیاد

نگاه بدی به صورتم انداخت دوباره به جلو نگاه کرد گفت: (همیشه اینقدر لجبازی وقتی میگم باهم بر می گردیم سر کوچه پیادت میکنم یعنی حواسم هست نیازی نیست مدام بگی نه .. آدم کلافه میشه)

نگاهم به صورتش بود اخمی کردم و با ناراحتی پاسخ دادم:

اگه می گم نه دلیل دارم بابت لجبازی نیست دختر مجرد نیستم که
.....بگذریم

که چیحرفت نصفه موند از حرف نصفه و نیمه خوست می آد
اگه کسی ما رو باهم ببینه به پدرم خبر بدن برای من بد میشه نه جناب عالی...
مثل بچه ها حرف میزنی دختر هجده ساله که نیستی، پدرت باید اینو بدونه
که تو یه دختر عاقلی یه جووری رفتار میکنی انگار بار اولت با یه مرد داری
میری بیرون! ...اینقدر هم استرس نداشته باش به من هم استرس نده
حرفی نزدم قانع کردن این مرد سخت بود . بدون مقدمه گفتم:
(قراره هفته آینده برم مشهد) با کنجکاوی پرسید: (با کی قراره بری ؟)
(عاطی امروز صبح پیامکی داد که بی بی دلش هوای مشهد کرده میخوان برن
زیارت، دقیق نمی دانم قراره چه کسانی برن ولی از منم خواستن که همراهشون
برم هفته آینده دو روز پشت سر هم تعطیله جمعه بر می گردن.... شما خبر
نداشتید) نهولی خوب شد گفتمی چرا ؟ همین طوری
سر کوچه نگه داشت تا من پیاده شم همان جا ماند تا من وارد خانه شوم . دلم
نمی خواست قبول کنم اما پروانه های دلم در حال بال زدن بودن ... باورش
سخت بود اما با دیدنش ضربان قلبم بالا می رفت به پشت سرم نگاهی انداختم
با ماشینش وارد باغ شد .

آن شب موقع صرف شام صحبت درمورد سفر مشهد بود حاج احمد داشت از مامان منیر می پرسید قراره چه کسانی به این

سفر بیان مامان منیر هم جواب داد غیر از م ح م د آقا و خان داداشم که کار داره همه میان ... حاج آقا خندید و رو به بی بی گفت: (بی بی خوبه دلت هوای زیارت کرده و گرنه چطور جواب این جماعت را می دادیم) همه خندیدند مرتضی روبه حاج احمد کرد گفت: (کی قراره بلیط ها رو بگیره حاج دایی) به محسن سپردیم فردا بلیط ها رو بگیر امشب باید مطمئن میشدیم کیا قراره بیان بعد بلیط بگیریم

صدای محسن از انتهای میز بلند شد: (پسر عمه نگران نباش بسپارش به من هواپیمایی خوب می گیرم) مرتضی گفت: (برای من هم رزو کن)

صدای افتادن قاشق از دست معصومه خانم توجه همه را جلب کرد: (راست میگی مادر تو هم می آیی)

مرتضی نگاهی به حاج آقا انداخت پاسخ داد: (اگه از نظر جمع اشکالی نباشه چرا نیام)

صدای خوشحالی و رضایت به یکباره از جمع بلند شد زیر گوش عاطفه به آرامی پرسیدم: (چرا اومدن مرتضی برای همه عجیبه؟)

عاطفه سرش را نزدیک گوشم آورد جواب داد: (این اولین باره بعد از طلاقش داره میاد مسافرت... دیدی گفتم به خاطر خانم داره تشریف میاره آقای گند اخلاق... بیچاره دایی مهران) نگاه تندی به صورت عاطی انداختم به زحمت جلوی خنده اش را گرفته بود سرم را چرخاندم دیدم مرتضی مشغول خوردن است پس دلش هوس زیارت آقا را کرده... لبخندی روی صورتم مهمان شد که با دیدن چهره ی درهم مهران از هم پاشید. خودم را مشغول خوردن کردم اما به مانند شب های گذشته متوجه غذایم نشدم .

عاطفه نگاهی به ساعتش انداخت گفت: (تو خواب نداری دختر مثلا تو شاغلی ما بیکار ... ساعت دوازده شد برو تو اتاقت بخواب)

با خنده گفتم: (حالا که دوباره باختی وقت خواب شد کی می خواهی شطرنج یاد بگیری)

عاطفه با لحن معنا داری پاسخ داد: (عزیزم اگه قرار بر باختن باشه اون شماید نه من منظورم پسر عمه گرامی بنده هستند که سراپا شیفته خانم شدند)

چرت نگو عاطی مگه مشهد رفتن دلیل میخواد داره میاد برای زیارت

تو که راست میگی بابا این بشر دو ساله نه جایی رفته نه زیاد تو جمع حاضر میشه از وقتی تو اومدی اینجا مثل بچه آدم سر میز شام حاضره الان هم که

میگه میخاد بیاد مشهد... عزیزم دیگه چه جوری بهت حالی کنه تو گلوش گیر کردی خدا نکنه عاطی من تازه از یه ازدواج اشتباه دراومدم
 چه ربطی داره قرار نیست همه ی آدم ها مثل هم باشن اگه تو زندگی گذشته ات مشکل داشتی دلیل نداره ارتباط جدید ت هم به مشکل بر بخوره
 راستش و بگو تو از مرتضی خوشت نیامد

چی بگم پسر بدی نیست برعکس اون چیزی که همه فکر می کنن پسر
 مهربونیه فقط خیلی مغروره

عاطفه پوزخندی زد و گفت: (اینجا یکی عاشق شده) نیشگونی از کنار بازویش
 گرفتم از جایم بلند شدم گفتم: من دیگه برم منم بودم میرفتم برو عزیزم
 راحت بخواب

بدون توجه به تیکه کلام عاطفه شب بخیری گفتم واز اتاق خارج شدم
 هنوز از راهرو خارج نشدم که مهران جلوی راهم سبز شد انگار منتظر
 بیرون آمدن من از اتاق عاطفه بود. طوری ایستاده بود که امکان عبور من
 وجود نداشت با جدیت گفتم:

(کاری دارید آقا مهران... باید رد شم مانع شدید)

مهران جواب داد: (چرا این قدر منو نادیده میگیری؟) مگه بین ما مسئله ای هست که انتظار دارید بهتون توجه کنم تا الان باید متوجه شده باشی ازت خوشم اومده اشتباه کردید

چقدر جدی! من حتی یه شانس کوچولو هم ندارم که ممکنه نظرت عوض بشه

منو شما دوازده سال اختلاف سنی داریم به

نظرت اینقدر مهمه

من یه بار یه اشتباه کردم چند سال از زندگی مو تباه کردم دوباره نمیخوام اشتباه کنم انتخاب من اشتباهه

منظورم شخص شما نیست من دلم نمیخواد با همسرم اختلاف سنی زیادی داشته باشم

یه جوری میگی سن انگار من پنجاه سالمه

اون دفعه به شما گفتم من قبلا یه ازدواج نا موفق داشتم دلم نمیخاد دوباره اشتباه کنم

تفاوت سنی اینقدر مهمه که حتی حاضر به فکر کردن درمورد من نیستی

برای من مهمه شما رو نمیدونم اما من دلم میخواد حداکثر پنج یا شش سال با شوهرم اختلاف سن داشته باشم نه دوازده سال داری بهانه میاری نکنه دلت پیش یکی دیگه ست نخیر چقدر خوب

بدون مقدمه با لحن ناراحتی گفت: (اگه کار نداشتم حتما مشهد می آمدم، بعد از برگشت اجازه میدهی با آبجی م صحبت کنم؟)

با چشمانی گرد شده پرسیدم: (در چه موردی صحبت کنید خواستگاری

من

من قصد ازدواج با شما رو ندارم با من یا

کلاً قصد نداری...

من که به شما گفتم که من قبلا ازدواج کرده ام الان هم آمادگی ازدواج دوباره رو ندارم در ضمن تفاوت سن من و شما کم نیست

تکیه اش را به دیوار زد انگار انتظار همچین حرف هایی را نداشت، به مزاجش خوش نیامد پرسید: (سن برات مهمه) ببینید من قبلا یک ازدواج ناموفق داشتم

که هنوز مهر طلاقش خشک نشده درضمن من هیچ شناختی از شما ندارم

خوب سعی میکنم خودمو بیشتر بهت نزدیک کنم تا از من شناخت درست پیدا

کنی

شما تمام حرف های منو برعکس متوجه میشدید من کی منظورم اینه که دلم
میخاد به شما نزدیک تر بشم تفاوت سن من و شما خیلیه

خندید چین های دور چشمش ظاهر شد جواب داد: (چه جالب تفاوت سن یعنی
اینقدر پیرم! اگه یکی دیگه این حرف رو میزد راحت تر قبول می کردم اما به
دختر تحصیل کردههضم حرفت برام سخته نفسش را با صدا بیرون فرستاد
ادامه داد: با این حال من تمام تلاشم رو میکنم تو تمام این سالها هیچ دختری به
اندازه تو به دلم ننشسته امیدوارم رو حرف هام بیشتر فکر کنی)

جوابی داد که زبانم بند آمد راست می گفت من نباید این قدر رک این
موضوع را میگفتم از خجالت سرم را پایین انداختم که دوباره گفت: (سن از دید
من فقط یک عده و برای من مهم نیست همون طور موضوع ازدواجت.... به
یکباره گفت

کاشکی نمی رفتی مشهد! یه خواهشی دارم رفتی مشهد به خواستگاری من
خوب فکر کن بعد جواب بده من فقط ازت میخوام قضیه ی سن و سال رو
کنار بذاری بعد جواب بدهی

خدایا حالا چه جوابی داشتم به این مرد می دادم مستأصل نگاهش کردم که با
دهان بسته خندید از جلوی راهم کنار رفت به سرعت از کنارش رد شدم تا به
اتاقم پناه ببرم . در را پشت سرم بستم به سمت پنجره اتاق رفتم کمی لای

پنجره را باز کردم با این که هوا سرد بود احتیاج به هوای تازه داشتم نفسم بالا نمی آمد قیافه ی غمزده ی مهران جلوی چشمانم رژه میرفت لب پایینم را گاز گرفتم به آسمان خیره شدم آه سردی کشیدم چرخ زدم و به سمت تخت رفتم دستی بردم گره ی روسری ام را باز کردم بی حوصله زانوهایم را در آغوش کشیدم به فکر فرو رفتم دلم نمیخواست مهران را ناراحت کنم اما هیچ علاقه ای به او نداشتم متاسفانه نمیخواستم به خودم اقرار کنم اما کششی که به مرتضی داشتم صد برابر بیشتر بود سرم را روی بالش قرار دادم تا شاید خواب مرهمی برای ذهن آشفته ام باشد

کل هفته مثل برق و باد گذشت مرتضی بعد از شرکت به انتظارم می ماند باهم به خانه برمیگشتیم برعکس انتظارم خوش صحبت بود و سرشار از غرور، قاطع حرفش را می زد می ترسیدم به این رفت و آمدها عادت کنم گاهی کلامی، نگاهی باعث تپش قلبم میشد باید خودم را منع می کردم و راه دلم را می بستم، به روی خودم نمی آوردم سرنوشت چه بازی هایی دارد منی که دلم نمیخواست بعد از علی نام مرد دیگری را به زبان بیاورم چه زود دل دادم روزگاری که فکر میکردم غم و غصه ابدی است خوشحالی به سرعت مثل پروانه به دورش می چرخید.

سه شنبه حوالی ساعت ۸ «پرواز داشته باشیم» مثل بچه ها ذوق داشتم بی بی میگفت قراره به منزل دوست حاج آقا برویم خسته از سفر وارد حیاط شدیم زن

و مردی پا به سن گذاشته به همراه دو پسرشان به پیشوا زمان آمدند بعد از حال و احوال پرسى و خوش آمد گویی وارد خانه شدیم . خانه ای دلباز و بزرگ که پنجره های ارسی آن با شیشه های رنگی که سر تا سر دیوار اضلاع چهارگانه اتاق را می پوشاند بیش از هر چیزی خودنمایی می کرد. تمام توجه ام به آن همه هنر خیره مانده بود. با صدای عاطفه به خودم آمدم تو هیروتنی عزیزم

عاطی عجب خونه ی قشنگیه عجب معماری ؟

آره خونه اجدادی حاج اکبره تو این سالها چند باری بازسازی ش کرده

باهم خیلی رفت و آمد دارید

ما هر سال، سالی دوبار مشهد می آیم همیشه هم میآیم خونه حاج آقا اونا

هم هرقت میان شیراز میان خونه باغ ...

با صدای مامان منیر صحبت مان نصفه ماند . بعد از آشنایی با خانواده حاج اکبر برای استراحت به اتاقی که در اختیار مادخرها گذاشته بودند رفتیم . پنجره اتاق

ما به حیاط پشت باز میشد . پنجره را باز کردم تا هوا به داخل اتاق جریان پیدا

کند صدای اعتراض آمیز صبا بلند شد (اون پنجره رو ببند هوا سرده)

حدیث بلافاصله جواب داد: (بذار باز باشه هوای اتاق عوض بشه)

صبا منتظر نماند کیفش را به گوشه ای پرتاب کرد و از اتاق خارج شد
 پرسیدم: (من کار بدی انجام دادم)

عاطفه داشت با دکمه های مانتو اش کلنجار می رفت تا بازش کند بدون بلند
 کردن سرش جواب داد: (اهمیت نده) به سمت کیفم رفتم تا لباس هایم را
 عوض کنم

بعد از خوردن شام حاج احمد همراه حاج اکبر بقیه ی مردها برای زیارت به
 حرم رفتند. قرار شد زنها جداگانه برای زیارت بروند بی بی از مامان منیر
 پرسید: (از دخترها پرس امشب کدامشان حرم میان)

به اتاق برگشتم تا مانتو ام را عوض کنم که صدای آهسته صحبت کردن صبا
 با تلفنش شنیده میشد به سرعت لباسم را عوض کردم از اتاق خارج شدم
 مامان منیر صدایم کرد:

(جانان مادر بیا اینجا کارت دارم)

از در فاصله گرفتم خودم را به اتاق مامان منیر رساندم . خم شده بود داخل
 چمدانش دنبال چیزی میگشت با پیدا کردنش قامت راست کرد و گفت: (بیا
 مادر بینم این اندازه ات است ؟)

به سمتش پا برداشتم، چادری سفید با گلهای یاسی را جلوی صورتم گرفت
 گفت: (تبر که از کربلا چند سال پیش آوردم قسمت تو شد ...)

تشکری کردم چادر را به سر کردم کاملا اندازه ام بود . اولین باری بود که چادر به سر می کردم . چشمان مامان منیر میخندید. پیشانی ام را بوسید گفت: (هزار ماشالله نگران بودم از نظر قدی برات کوتاه باشه اما اندازه ست) ممنون شما همیشه به فکر من هستید

شک نکن با بچه هام برام فرقی نداری خدا از چشم بد دورت کنه مادر سرم را پایین انداختم تا چشمان بارانی ام حال خرابم را رسوا نکند اما دستی که به چانه ام زده شد رسوایم کرد باید حرف میزدم و گرنه می ترکیدم به آهستگی زمزمه کردم: (خوش به سعادت عاطفه با همچین مادری که همه ی عمر در حسرت نام مادر بودم چه برسه به داشتنش) منیر مبهوت نگاهش کرد .

می ترسید حرفی بزند دل این دختر را بیشتر به آتش بکشد .

حرفی را که این دختر زده بود تکانش داده بود

جانان زن بیچاره را از سردر گمی نجات داد گفت: (پنج سالم بود که مادر و

پدرم در سانحه ی رانندگی تصادف کشته شده اند)

حاجی به من گفته بود پدر و مادر داری ؟ من پیش

خانواده ی عموم بزرگ شدم

آه سردی از سینه ی منیر خارج شد . دلش ریش شد . برای بی کسی این دختر بیشتر به زحمت بغض ش رو فرو خورد گفت: (خدا خودش می گیره خودشم تو کارش حکمتی داره

در این موقع اصلاً نمی توانستم جوابی بدهم بغض راه گلویم را گرفته بود . سری تکان دادم . بغض داشتم اما حرفی نزد مامان منیر با گوشه ی روسری اش صورتم را پاک کرد بوسه ای روی صورتم نشانده لبخندی زد من هم لبخندی زدم و با هم از اتاق خارج شدیم

قرار شد امیر محمد پسر حاج اکبر بی بی و عاطفه و مامان منیر را با خودش به حرم ببرد بقیه با امیر علی پسر کوچکتر خانواده ...

مرتضی خودش را به نزدیک من رساند گفت: (تو با من بیا) و از کنارم دور شد

با تعجب نگاهش کردم . می دانست نباید همچین کاری کند تا به خودم آمدم صدای مرتضی بلند شد: (مامان منیر ماشین ها پر شده شماها برید من جانان خانم و مادرم را می آورم) آهی از سر آسودگی کشیدم . مرتضی شماره ی آژانس را از امیر علی گرفت و مشغول گرفتن شماره شد . سرش را چرخاند نگاهش در نگاهم قفل شد داشت با تلفن حرف میزد گوشی را قطع کرد به

خودم آمدم نگاهم را از صورتش گرفتم . معصومه خانم به کنارم آمد گفت: (تو این فصل سال حرم خلوته به خاطر مدرسه ها و دانشگاه هاست)

(پس میشه راحت زیارت کرد)

معصومه خانم خندید سرش را تکان داد . مرتضی به سمت ما پا برداشت چشمانش روی صورتم می چرخید لبخندی روی صورتش میهمان شد . این لبخند از نگاه مادرش دور نماند نگاهش را از من به پسرش می چرخاند وقتی وارد حرم شدیم چادر هدیه مامان منیر را به سر کردم گوشه ی چادر را محکم در دستانم فشردم تا از دستانم سر نخورد . مرتضی گوشه نگاهی به من انداخت لبخندی تمام پهنای صورتش میهمان شد . مادرش نگاهی به صورتم انداخت بی حرف جلوتر از ما به حرکت درآمد قدم هایم را تند برداشتم تا خودم را با قدم های تند مادرش هماهنگ کنم با صدای مرتضی مادرش ایستاد (بعد از زیارت همین جا منتظر تان هستم) از هم جدا شدیم به همراه معصومه خانم وارد صحن شدم . چادرم را محکم تر فشردم .

بعد از خواندن نماز گوشه ای نشستم تا معصومه خانم از سر سجاده بلند شود . نمازش را خواند به سمتم چرخید خواست حرفی بزند اما منصرف شد . در عوض پرسید: (دخترم اگه نمازت تمام شده بریم)

با تکان سر تایید کردم . مرتضی به انتظارمان ایستاده بود دستانش را در جیبش قرار داده بود ما را که دید به سمت مان آمد نگاهی به مادرش انداخت پرسید:
(اگه زیارتتان تمام شد برگردیم) بریم مادر

در راه برگشت مادر مرتضی ساکت بود . مرتضی داشت با راننده صحبت میکرد به نزدیکی های خانه رسیدیم که مرتضی به عقب چرخید پرسید: به چیزی احتیاج نداری ؟ سر راه تهیه کنیم

تشکری کردم به خیابان خیره شدم . وارد حیاط خانه شدیم صدای بی بی می آمد زودتر از ما رسیده بودند آن قدر خسته بودم که توان ایستادن روی پاهایم را نداشتم معصومه خانم بالاخره به حرف آمد: (بی بی اینا زودتر از ما برگشتن) و به سرعت قدم هایش افزود مرتضی که دید مادرش از ما فاصله گرفته به آرامی پرسید: (خسته شدی ؟) آره ولی ارزشش را داشت چند سالی بود نیامده بودم زیارت در عوض امشب راحت می خوابی اگه دخترا بذارن.

مرتضی لبخندی زد پرسید: (فردا دوست داری بریم تو بازاریه دوری بزیم) شوخی میکنی نه جدی میگم به بقیه بگم کجا میرم زیارت خمیازه ای نا خودآگاه کشیدم که موجب خنده ی مرتضی شد گفت: (خیلی خسته ای برو زودتر بخواب بهت خبر میدم به بهانه ی زیارت از خونه بزن بیرون عاطفه رو هم بیار مشکلی نیست)

خنده ام گرفت چه کسی عاطفه! آبرو برام نمیذاره شب بخیری گفت از من جدا شد. امشب دلم میخواست فقط به استراحت فکر کنم روز سختی و پر کاری برایم بود از صبح اداره بعد هم داخل هواپیما... خدا کنه عاطفه امشب هوس درد و دل به سرش نزنه با این امید وارد اتاق شدم صبا مثل دفعه ی قبل داشت به آرامی با تلفن صحبت میکرد اما چهره اش از شدت عصبانیت قرمز شده بود. چشمش که به من افتاد به سرعت تلفنش را قطع کرد و با حرص از اتاق خارج شد. دلیل این همه نفرتش را به خودم نمیدانستم خسته تر از آن بودم که حتی فکر کنم لباس هایم را عوض کردم به سرعت رختخوابم را پهن کرده و قبل از آنکه متوجه شوم خواب مرادر خود فرو برد

عاطفه با کلافگی پرسید: (امکان نداره اجازه بدن تنهایی بریم این مرتضی یه چیزیش میشه پسره پاک زده به سرش انگار نه انگاره تو این خانواده بزرگ شده فکرش را نکن همیشه) شماره ی مرتضی را گرفتم بعد از چندین بوق صدایش از آن طرف خط می آمد

سلام آقا مرتضی...جانانم

سلام خوبی؟

ممنون می بخشید مزاحم شدم من با عاطی صحبت کردم میگه اجازه نمیدن ما دوتایی بریم حرم

برو پیش بی - بی بگو دلت هوای حرم کرده اگه میشه با عاطی سه تایی برید
بعید بدونم قبول کنه تو برو بگو کاریت نباشه پس فعلا

تلفن را قطع کردم عاطی با یک ابروی بالا پریده گفت:

(عزیزم مرتضی ...راهکار نشون میده)

خنده ام گرفت راست میگفت این کارها از این پسر با آن خلق و خو بعید بود .

به همراه عاطفه به سراغ بی بی رفتیم و بعد از کلی نقش بازی کردن ، بی -

بی قبول کرد به همراه ما به حرم بیاید وارد حیاط شدیم دست بی بی در دستم

بود و قدم هایم را با او هماهنگ کرده بودم که صدای مرتضی از پشت سرمان

آمد بی بی به سلامتی جایی میرید؟

بی بی کمی قامت خمیده اش را صاف کرد جواب داد:

(ننه این شا دخترا میخوان برن زیارت دارم باهاشون میرم تنها نباشن)

مرتضی چند قدم برداشت خودش را به نزدیک بی بی رساند گفت: (خودم

میرسونمتون) عاقبت بخیر بشی ننه

مرتضی دست بی بی را گرفت و چشمکی حواله ی من کرد به زحمت جلوی

خنده ام را گرفتم عاطفه نیشگونی از بازویم گرفت که ناخودآگاه صدای جیغم

به هوا رفت از خجالت سرم را بلند نکردم اما صدای خنده بی بی و مرتضی می

آمد .وارد حرم شدیم مرتضی رو به بی بی گفت: (راس ساعت

۱۱ اینجا منتظرم)

بی بی زیر لب ذکر میگفت سرش را تکان داد من و عاطفه پشت سر بی بی به را افتادیم . حرم به نسبت شب قبل خیلی شلوغ بود با هر زحمتی بود داخل شدیم از راه دور به آقا سلامی دادیم نماز خواندیم و به همراه بی بی به جایی که مرتضی گفته بود برگشتیم

مرتضی جمعیت را به کناری زد و دست بی بی را دست گرفت به من و عاطفه گفت که جلوتر حرکت کنیم زمانی که از جمعیت فاصله گرفتیم بی بی - بی نفسش به شماره افتاده بود

بی بی حالت خوبه ؟

آره ننه نگران نباش من خوبم ...بعد نگاهی به من و عاطفه انداخت شما خوبید ننه

عاطفه پاسخ داد: (آره بی بی نگران نباش پوست ما کلفتتر از این حرف هاست)

بی بی لا الله اله گفت و راه افتاد مرتضی رو به بی بی گفت:

(بی بی بریم بستنی و آبمیوه بخوریم ؟)

بی بی نگاهی به ما انداخت که مرتضی دوباره ادامه داد: (بی بی اینا از خدا

شونه به اینا فکر نکن)

صدای اعتراض من و عاطفه بلند شد بی بی خندید گفت:

(امان از دست شما جونا....بریم ننه)

مرتضی ماشینی گرفت و ما را به یک بستنی فروشی در وسط شهر برد. مرتضی
صندلی بی بی را عقب کشاند و کمک کرد تا بی بی بنشیند. من و عاطفه هر
کدام در یک سمت بی بی قرار گرفتیم. مرتضی پرسید: (چی میخورید؟) ننه
من نمی تونم بستنی بخورم تو این سرما یه چیزی به سلیقه خودت بگیر
عاطفه به سرعت گفت: (من معجون میخورم بگو پسته اش زیاد باش)

چشم ماداموزل اوامری نیست؟

به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم مرتضی سرش را چرخاند و رو به من
پرسید: (جانان تو چی میخوری؟)

لب پایینم را گاز گرفتم و به سرعت جواب دادم: (بی زحمت برای من هم
بستنی سنتی بگیرید)

مرتضی رفت چند دقیقه بعد برگشت و کنارمان نشست رو به بی بی
پرسید (سردت که نیست کتم را بدم پوشی) ننه خوبم لباس گرم پوشیدم

مرتضی نگاهش را چرخاند و روی من قفل کرد پرسید: (امروز حرم شلوغ بود راحت تونستی زیارت کنی؟) جمعیت زیاد بود از دور به آقا سلام دادیم قسمت مردونه هم شلوغ بود اگه دوست داشتی غروب بریم بازار، خرید کنیم

جوابی نداشتم نگاهم به صورت بی بی افتاد که لبخندی تمام پهنای صورتش را پر کرده بود عینکش را روی صورتش تنظیم کرد و گفت: (ننه من توان اومدن تو بازار ندارم خواستید برید بازار منو بزارید حرم بعد بیایید دنبال من) مرتضی با لبخند گفت: (دستت درد نکنه بی بی)

عاطفه با لحن شوخی پرسید: (میخواهید منم برم نخود بخرم؟)

همه زدند زیر خنده داشتم از خجالت آب می شدم الان چه فکری پیش خودشان میکنند مرتضی بلند شد تا سفارش ها را بیاورد که بی بی دستش را به نشانه دعا باز کرد زیر لب ذکری را زمزمه کرد عاطفه چشمکی زد اخم ظریفی نثارش کردم .

مرتضی هم با سفارش ها برگشت

غروب به همراه بی بی و عاطفه و مرتضی به بهانه ی زیارت از خانه خارج شدیم بی بی را داخل حرم گذاشتیم به همراه عاطفه و مرتضی راهی بازار شدیم مرتضی کنار گوشم لب زد: (اگه جای خاصی میخواستی بری بگو) نه ممنون من اینجا جایی رو نمیشناسم

در عوض من جایی رو می شناسم که اجناسش عالیه الان میریم اونجا
تا برای خانوادت سوغاتی بخری

خانواده !!! چه واژه ی غریبی انگار کیلومتر ها از من فاصله داشت خنده ام
گرفت . حتی به خودشان اجازه ندادند یک زنگ بزنند حالی از من پرسند . من
که به جز پدرم کسی را نداشتم برایش خرید کنم، با فاصله از مرتضی به دنبالش
به راه افتادیم . خیابان ها خیلی شلوغ بود بالاخره به پاساژ مورد نظر مرتضی
رسیدیم . وارد اولین مغازه شدیم عاطفه و مرتضی سرگرم نگاه کردن اجناس
داخل مغازه شدند بعد از یک ساعت عاطفه با کلی خرید از مغازه خارج شد من
هم یه سجاده نماز به همراه تسبیح برای پدرم خریدم مرتضی داشت زیر
چشمی مرا می پایید می دانستم برایش عجیب بود چرا من خرید نمی کنم
بالاخره صبوری را کنار گذاشت به آرامی پرسید: (اگه از نظر مالی مشکلی)
به میان حرفش دویدم و جواب دادم: (نه ابدأ مشکل پول نیست)

مکثی کرد بدون حرفی روبه رویم ایستاد عاطفه برای خرید چادر به داخل مغازه
ای رفت ما هم به دنبالش به راه افتادیم داشت با فروشنده صحبت میکرد
مرتضی چهره اش در هم رفته بود دلیلش را نمی دانستم ...نگاهم به چادر های
مغازه در گردش بود . سرانجام عاطفه از خرید کردن دل کند و هر سه به
سمت حرم براه افتادیم عاطفه گفت: (من میرم بی بی رو میارم شما همین جا

منتظر باشید) جمعیت زیادی داخل حرم بود ما کنار در ورودی به انتظار بودیم که زنی همراه دختر بچه ای به سرعت از کنارم گذشت و با شدت تنه اش به تنه ام خورد از درد ناله ای سر دادم (حالت خوبه ... بد ضربه خوردی؟)

نه خوبم

مرتضی با اخم نگاهی به اطرافش انداخت با دیدن عاطفه و بی بی لب زدم: (دارن میان) و به سرعت خودم را جمع کردم از کنارش فاصله گرفتم تا هنگام بازگشت به خانه صحبتی میان میانمان نشد

من و عاطفه داخل اتاق نشستیم بودیم بقیه به حرم رفته بودند عاطفه داشت میوه پوست میکند و گفت: (جانان یه موضوعی هست میخوام بگم بین خودمون بمونه) چه موضوعی؟

اشرف خانم منو از مادرم خواستگاری کرده در جایم نیم خیز شدم و گفتم: واقعاً..... آره برای پسر بزرگش امیر محمد، دیشب با مادرم صحبت کرده قراره منتظر جواب ما باشند خودت نظرت چیه

پسر خوبی

راستش قبلا هم با مادرم صحبت کرده بودند اما پدرم گفته بود عاطفه سنش کمه مربوط به چند سال پیشه...

الان دیگه بهانه ای نداری

خودم هم از امیر محمد بدم نمیاد پسر مومن خیلی خوییه سال هاست ما با این خانواده رفت و آمد داریم، هیچ حرکت بدی از این پسر ندیدم ...

پس مبارکه

عاطفه با خنده بشقاب میوه را جلوی دستم گذاشت گفت:

(حالا میوه خونه ی پدر شوهرم رو بخور کمتر حرف بزن) صدای خندیدنم تمام فضای اتاق را پر کرد عاطفه با دهان پر گفت: (مرتضی خیلی عوض شده) منظورت چیه ؟

مسخره نکن ولی حرکاتش نگاهش رنگ گرفته باور کن از وقتی تو رو دیده اخلاقش هم بهتر شده ...مرتضی به زور جواب سلام ما رو می داد اون وقت امروز برای ما وقت گذاشته برده خرید ...حالا هی بخند اگه پیشت اعتراف نکرد عاطفه نیستم اما جواب من فقط خنده بود خنده

شام را خانواده حاج اکبر حسابی برایمان سنگ تمام گذاشتند. قبل از خواب مرتضی پیامکی داد: (فردا یه جوری برنامه بریز نهار رو باهم باشیمشب بخیر) احساس کردم قلبم کم نمانده از دهانم خارج بشه . نکته دچار خیال و رویا شده ام ،من که نمی خواستم از حد خودم خارج شوم .این چه بلایه قلبم به تپش افتاده بود. این چه حس خوشایندی بود که به سراغم آمده بود و اختیار

عقل مرا گرفته بود نفسم را با صدا از سینه ام خارج کردم و زیر پتو خودم را مچاله کردم .

صبحانه را همراه خنده و شادی خوردیم کنار دست مامان منیر نشسته بودم داشتم برای خودم لقمه می‌گرفتم که مامان منیر پرسید: (مادر بعد از صبحانه قراره بریم حرم بعدش میریم خرید ؟

لقمه ام را خوردم و جواب دادم: (مامان منیر بعد از زیارت من باید به دیدن دوستی در مشهد برم اجازه می دهید ؟) مکثی کرد و پرسید: (این دوستت آدم مطمئنه آخه مادر تو دست ما امانتی)

جواب دادم: (بله خیالتان راحت قول می دم زود برگردم) مادر فقط دیر نیایی اگه حاجی بفهمه برای من بد میشه آره نگران نباشید

صبحانه را خوردیم و مشغول جمع کردن سفره شدیم که عاطفه سرش را در گوشم کرد پرسید: (با مرتضی میری ؟) با تکان سر جواب دادم که جواب داد: (کوفتت بشه اون نهار) به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم که دوباره ادامه داد: (جانان یه سوالی بپرسم بین خودمون بمونه می ترسم در دسر بشه) بگو خیالت راحت

من یکم به این صبا مشکوکم فکر میکنم با کسی در ارتباطه چه اشکالی

داره مگه اون دل نداره

نگو جانان تو این مدت با خانواده ی ما آشنا شدی متوجه شدی ما چه سبک خانواده ای هستیم برادرش زنده نمیذارنش.... فکر نمیکنی یکم سختگیری بیش از اندازه است حق طبیعی دو تا آدمه که اول با هم آشنا بشن

تو خانواده ما رسم نیست خدا کنه اشتباه متوجه شده باشم

راستش منم یه چند باری دیدم داره با تلفن صحبت میکنه و حدس زدنش سخت نبود که داره با پسر صحبت میکنه عاطفه آهی کشید پرسید: (تو از کی فهمیدی؟) از روز اولی که اومدیم مشهد یه بند داره با تلفن تو اتاق صحبت می کنه

جانان خواهش می کنم بین خودمان بمونه حتی حدیث هم نباید بویی ببره که سریع می بره کف دست مادرش میذاره خیالت راحت ..

یک ساعت بعد همگی داخل حرم برای زیارت رفتیم به همراه عاطفه و مامان منیر وارد حرم شدیم دوباره حرم شلوغ بود اما توانستم برعکس دیروز به ضریح نزدیک شوم و زیارت کنم، چادرم را به دندان گرفتم از در خارج شدم و به سمت حیاط رفتم نفسم به خاطر شلوغی و ازدحام جمعیت به شماره افتاده بود به خاطر تندی آفتاب چشمانم را ریز کرده بود که صدایی آشنا از پشت سرم آمد

چرا زنگ نزدی ؟ تنها ایستاده ای

چادرم را در دستانم محکم فشار دادم تا از سرم لیز نخورد جواب دادم:
(سلام گفتم داری زیارت می کنی مزاحم نشدم) راه بیفت تا بریم

دوشا دوش همدیگر از میان جمعیت گذشتیم، مرتضی تاکسی گرفت آدرس
رستورانی را به راننده داد تا نیمه های راه هردو ساکت بودیم مرتضی سکوت
بینمان را شکست:

(اینجا که میریم یکی از بهترین رستوران های سنتی مشاهده هم جای خوبی داره
هم غذا های عالی داره)

میخواستم کمی شیطنت کنم به سرعت پرسیدم: (پس قبلاً اومدی اون وقت با
کی)

صدای خنده ی مرتضی باعث شد راننده نیم نگاهی از داخل آینه به ما
بیندازد

مرتضی جواب داد: (الان وقت مناسبی برای بازجویی نیست، این چند روز بهت
خوش گذشت؟)

خیلی به همچین مسافرتی نیاز داشتم درسته زمانی که اومدم شیراز به نوعی
تنوع تو زندگی ام بود اما در گیر کار بود) به نشانه ی تایید حرف من سرش را
تکان داد و نگاهش را به بیرون دوخت. رستوران مورد نظر مرتضی فاصله اش با
حرم زیاد بود و طبق گفته ی مرتضی جای بسیار زیبایی بود آب نمای سنگی

بزرگی در وسط تخت ها قرار داشت سقف آن هم با انواع پیچک ها تزیین شده بود صدای فواره های آبش آرامشی به همراه داشت تخت ی را انتخاب کردیم مرتضی روبه رویم تکیه به مخ ده نشسته بود وقتی پیشخدمت آمد رو به من گفت: (چی میخوری غذاهای گوشتی اینجا حرف نداره) نمیدونم

بیا این منو رو بگیر خودت انتخاب کن

رو به پیشخدمت کرد پرسید: (مثل سابق پخت نون رو هم انجام میدید ؟)

پیشخدمت داشت جواب مرتضی را می داد .

(بیزحمت برای من چلو با ماهیچه به همراه مخلفات .) نگاهی به من انداخت پرسید: انتخاب کردی ؟ برای من هم همان چلو با ماهیچه

سفارش ها را به پیشخدمت داد با لبخند به سمت من سرش را برگرداند نگاهم را غافلگیر کرد بعد از مکثی پرسید:

(یه سوالی بپرسم ناراحت نمیشی ؟) تا چه سوالی باشه ؟

یکی از زانوهایش را بالا آورد و مانند پلی آرنج دستش را روی آن گذاشت پاسخ داد: (کسی توی زندگی ات هست ؟) من که از این سوال کاملاً جا خورده بودم و انتظار هر سوالی را داشتم غیر از این سوال جواب دادم: (آقا مرتضی من کمتر از دو ماهه طلاق گرفتم خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم روی پای

خودم بایستم و گذشته ی نامطلوبم رو فراموش کنم معلومه که به این زودی
 کسی توی زندگی ام قرار

نمیگیره)مرتضی کلافه دو کف دستش را بهم مالید و گفت: (به خاطر یه اشتباه
 که نباید تا آخر عمرت تنها زندگی کنی) هنوز نسبت به مردها ذهنیت خوبی
 ندارم دلیلش مربوط به ازدواج گذشته ات است

سرم پایین بود احساس لرزشی وجودم را فرا گرفت نمیدانستم به خاطر سرما
 بود یا به خاطر حرف مرتضی، جواب دادم:

من با شوهرم توی دانشگاه آشنا شدم بعد از اتمام درس من، با هم

ازدواج کردیم جوان بی تجربه بودم....به این قسمت حرفم رسیدم مکثی
 کردم آب دهانم را به زحمت فرو فرستادم ادامه دادم پدر و مادری هم نداشتم
 که برایم دل بسوزانند.....با این حرفم مرتضی کمی در جایش جا به جا شد
 وسط حرفم پرید با تعجب پرسید: (پدر و مادر نداری!!)

پنج سالم بود که مادر پدرم برای یک سری تحقیقات دانشگاهی مادرم به
 جنوب سفر می کنند توی تصادفی هر دو میمیرند من..... من پیش خانواده
 ی عمویم زندگی می کنم) منظورت همون آقای کیان فر دوست حاجی است
 که بهش پدر می گی

درسته از زمان کودکی ام این خواسته ی عمویم بود که پدر صدایش بزخم

مرتضی کلافه تر از قبل پرسید: (خانواده ی عمویت... پس خواهر و برادر هایت)...

به میان حرفش دویدم و گفتم: (من نه خواهری دارم نه برادری)

مرتضی چشم از نگاهم بر نمی داشت حرف هایم برایش عجیب بود . به صحبت هایم ادامه دادم: (داشتم میگفتم پدر و مادری نداشتم که برایم دلسوزی کنند تنها موضوعی که خوشحال شان میکرد این بود که من قراره ازدواج کنم برم ،چشم بسته به خواستگاری من جواب دادند . من از همون ماه های اول ازدواجم متوجه شدم همسر سابقم ام تمام زندگی اش صرف میهمانی و رفیق بازی است . این آخری ها هم بد دهنی اش باعث شد من خواهان جدایی بشم مرتضی نفسش را با صدا خارج کرد گفت: (متاسفم بابت از دست دادن پدر و مادرت و ازدواجتمکثی کرد ادامه داد:

(ازدواج من کاملاً سنتی بود . همسر سابقم را پدر و مادرم انتخاب کردند اجازه

ی هیچ نظری را هم به من ندادند من هم سن و سالم کم بود به ناچار قبول کردم . در همان دوران نامزدی تا حدودی متوجه شده بودم که دنیای ما کاملاً با هم متفاوت است اما انگار مهر سکوت بر لبانم زده شده بود . بعد از ازدواج هم شرایط بدتر شد دعوا درگیری... همدیگر را درک نمی کردیم اون سالها تلاش می کردم پله های ترقی در کارم را طی کنم احتیاج به حمایت همسرم داشتم،

متاسفانه او مردی را می خواست که مثل پدرش دم حجره بنشیند . این آخری ها هم ساز خارج رفتن ...آخرش شد اینی که می بینی پیشخدمت با سینی پر از مخلفات به کنار تخت ما آمد مرتضی دستانش را بهم مالید گفت: (بی خیال گذشته حال رو بچسب) لبخند پهنی نثارم کرد در عرض چند دقیقه سفره ی رنگینی از مخلفات روبه روی مان پهن شد، مرتضی از هر مخلفاتی یکی را جلوی من گذاشت تکه نانی برداشت داخل ظرف ماست زد لقمه ی اول را به طرف من گرفت با تردید دست دراز کردم لقمه را گرفتم تشکری زیر لب گفتم . نهار را با حرف های عادی درمورد کار گذرانیدیم بعد از نهار مرتضی سفارش چای داد. اینبار کمی جابه جا شده بود با فاصله کمتری، کنار هم نشسته بودیم . سرش پایین بود اما به یکباره پرسید: (زندگی تو شیراز چطوریه ؟)

خوبه دارم عادت میکنم البته اگه خونه ی حاج آقا نبودم فکر میکنم به این سرعت عادت نمی کردم من خیلی خوش شانسم که قراره این یک سال رو پیش شماها باشم

اگه قرار باشه برای همیشه اینجا باشی چی ...میتونی تحمل کنی

تیرش را به هدف زده بود. نگاهش به گل های قالی روی تخت بود. صدای ضربان قلبم را میشنیدم انگار نه انگار من یک بار ازدواج کرده ام، مثل دختر

ها گونه هایم گل انداخته بود به آرامی جواب دادم: بهش فکر نکردم پس جوابی ندارم با همان آرامش قبل گفت (بهش فکر کن)

تمام تنم یخ کرد کمی خودم را جمع جور کردم که دوباره مرتضی گفت: (میدونم خیلی زوده برای این حرف ها اما دلممیخواه یه بار دیگه به خودمون فرصت بدیم.....بعد از مکث طولانی ادامه داد هر دوی ما زندگی مشترک سختی را پشت سر گذرانندیم، لایق یه زندگی آروم و سعادت مند هستیم. نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت.) انگار قفلی به میان دهانم زده شده بود من را چه شده بود چرا حرفی نمیزدم....در صورتی که به خودم قول داده بودم فعلا به هیچ مردی فکر نکنم انگار مهر سکوت بر لبانم زده شده بود مرتضی کمی به سمت من چرخید پرسید: (یه سوال دیگه پپرسم؟) به زحمت جواب دادم: (بفرمایید)

دستی به دور لبش کشید پرسید: (تو از مهران خوشت میاد؟) با ناراحتی که در صدایم مشهود بود جواب دادم:

(مهران...منظورتان برادر مامان منیره)

همون یه مهران رو تو خونه باغ داریم.....آره اون رو میگم با قاطعیت جواب دادم: (نه.....چرا همچین حرفی رو پیش کشیدی؟)

نفسی از سر آسودگی کشید لب هایش از هم فاصله گرفت جواب داد:
 (خیلی تو نخته....می ترسم باهاش درگیر بشم) بدون پلک زدن نگاهش
 کردم دلم قنچ رفت برای غیرتش اینقدر من برایش مهم بودم که نگاههای
 مهران را به متوجه شده بود ...

حسی بود که سالها تجربه اش نکرده بود نه به این شکل شاید آن موقع ناپخته
 و جوان بوده ام اما امروز خبری از آن دختری تجربه نبود زنی با چشمان
 محکم....سرم را بلند کردم که متوجه نگاه خیره مرتضی به خودم شدم.
 سکوتی طولانی بینمان ایجاد شد و صدها حرف نگفته اما همان سکوت گویای
 هزاران حرف بود بالاخره مرتضی به حرف آمد: (راستی چادر خیلی بهت میاد
 شاید به خودت معلوم نباشه اما ...بقیه حرفش را خورد و زبان در دهان
 گرفت)

لبخند زیر پوستی زدم. موقع برگشت برخلاف آمدنمان مرتضی حرف میزد از
 زندگی اش و کارش... من گوش می دادم نزدیک خانه از هم جدا شدیم من به
 تنهایی وارد خانه شدم شب آخری بود که در مشهد بودیم از زمان آمدنم از
 پیش مرتضی حداقل ده باری ماجرای نهارم را با جزییات برای عاطفه تعریف
 کرده بودم و هر دفعه عاطفه از میان حرف هایم موضوعی تازه بیرون میکشید
 در آخر هم گفت: (اینجوری که پیش میره نرسیده به شیراز خواستگاریش را
 هم انجام میده) خنده ام گرفت جواب دادم: (عاطی چی می گی بهش به عنوان یه

قرار دوستانه نگاه کن) عاطی شکلکی از خودش درآورد حتی من هم ته دلم به حرفم ایمان نداشتم میخواستم حرف بینمان را عوض کنیم بنابراین پرسیدم:
(صبح برای چه ساعتی پرواز داریم؟)

عاطی شانه هایش را بالا انداخت جواب داد: (از مادرم می پرسم) شب آخر هم به مانند شب های گذشته به شوخی و خندهگذشت صبح عازم حرکت به سمت شیراز شدیم...

با کلافگی لباس هایم را از چمدان خارج کردم فردا اولین روز کاری هفته، بعد از سفرمان به مشهد بود بی حوصله خسته مشغول مرتب کردن لباس هایم شدم که صدای زنگ تلفنم بلند شد. شماره ی مرتضی بود. به سرعت تماس را وصل کردم و جواب دادم:

بفرمایید

خوبی جانان بد موقع زنگ نزدم ..

نه داشتم وسایلم رو مرتب می کردم

بین زنگ زدم بگم صبح سرکوچه ی منتظرتم باهم میریم شرکت

آب دهانم را با صدا فرو فرستادم جواب دادم: (میتراسم یکی بیینه بد بشه ولش کن خودم میرم)

مرتضی با لحن قاطعی جواب داد: (میشه اینقدر نترسی خلاف که نمی کنیم ساعت ۷ منتظرتم در ضمن لباس گرم بپوش که هوا بدجور سرد شده)... باشه ای گفتم تماس قطع شد صدای ممتد بوق در گوشم اگو می کرد. بعد از تماس مرتضی حوصله ی مرتب کردن لباس هایم رانداشتم زانوهایم را به بغل گرفتم به فکر فرو رفتم

صبح قبل از رفتن در آشپزخانه به زحمت چند لقمه در دهانم گذاشتم نگاهی به ساعت انداختم وقت چندانی نداشتم به سرعت لقمه ای گرفتم داخل کیفم قرار دادم به راه افتادم صدای قار - قار کلاغ ها اول صبحی به گوش می رسید به سرکوچه رسیدم ماشین مرتضی را دیدم به سمتش پا برداشتم. کنار دستش نشستم مرتضی لبخندی زد گفت: (سلام صبح خانم بخیر) سلام صبح بخیر دیر کردم

یه کوچولو ولی برای روز اول می بخشم و گرنه جریمه داره شاکی پرسیدم: (جریمه ! اون وقت جریمه اش چیه) مرتضی یکی از ابروهایش را بالا انداخت گفت: (بماند) لقمه را از کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم با تعجب آن را از دستم گرفت پرسید: (ممنون از کجا می دونی صبحانه نمی خورم) ندیدم صبحا بیایی تو آشپزخونه ...

لبخندی زد لقمه اش را خورد در همان حال ماشین را روشن کرد بعد از چند دقیقه به را افتادیم مرتضی پرسید: (نهار رو با بچه های شرکت میخوری) آره گاهی هم تنها هستم

کاشکی میشد باهم نهار رو میخوردیم نگاهی به صورتم انداخت
.....کاشکی میشد باهم به غذا خوری می رفتیم؟ مرتضی

جان

از خجالت لب پایینم را با خنده گاز گرفتم حواسم نبود اولین باری بود که اسمش را بدون پیشوند میگفتم. مرتضی از سوتی من خنده اش گرفت. تا رسیدن به شرکت مرتضی به خاطر این سوتی من، مرا اذیت کرد می خندید طبق روال همیشه سر کوچه پیاده شدم و به تنهایی وارد خانه شدم. بعد از سلام و احوال پرسی با همه وارد اتاقم شدم هنوز در اتاق را نبستم که متوجه شدم مانعی جلوی بسته شدن در شده سرم را چرخاندم با چهره ی ناراحت مهران رو به رو شدم با اعتراض گفتم: (مانع بسته شدن در شدید) با فشار یک دستش کاملاً در را باز کرد با دست دیگرش مرا به داخل اتاق فرستاد. بی طاقت شدم با صدای بلندی فریاد زدم: (این کارها چه معنی می دهد)

مهران با اخم و تخم جواب داد: (یه سوال ساده قبل از رفتنت به مشهد پرسیدم، چی شد حتی به خودت اجازه ندادی

جواب سوالم را بدی گناه که نکردم عاشقت شدم قصدم ازدواجه.. تو این سالهای زندگی ام این طور بی قرار کسی نبودم هیچ زنی هم به چشمم نیومده بی احترامی هم از من ندیدی فقط خواستم یه فرصت به من بدیانتظار زیادیه) به چشمانش زل زدم در آن لحظه زبانم یاری نمیکرد جوابی بدهم فقط در سکوت نگاهش کردم دستانش را زیر بغلش گره داد ادامه داد: (چرا از من فرار می کنی ؟)

آب دهانم را قورت دادم پاسخ دادم: (دوازده سال اختلاف سنی دلیل کافی برای کارم نیست)

قانع کننده نیست من صدها زوج نشون میدم با اختلاف سنی زیاد که خوشبخت شدن

برای من خیلی مهمه که با همسرم اختلاف سنی متعادلی داشته باشم تا همدیگرو درک کنیم

نفسش را با صدا از دهانش خارج کرد گفت: (هیچ راهی نداره.. تا خودمو بهت ثابت کنم)

من یک بار تو زندگی ام به خاطر انتخاب اشتباهم شکست خوردم سرزنش شدم دیگه نمیخواهم انتخاب نادرستی داشته باشم

من همون انتخاب نادرستم

بدون حرفی سرم را پایین انداختم مهران از اتاق خارج شد به آرامی در را بستم و آه سردی کشیدم

روز سردی بود. دستانم را از شدت سرما در جیب پالتو ام قرار داده بودم منتظر رسیدن تاکسی بودم. هوا کاملاً ابری بود و صدای رعد و برق شنیده میشد بعضی ها در حال دویدن بودند تا هرچه سریع تر خود را به خانه برسانند نگاهم به ماشین ها بود که تاکسی ای جلوی پایم ایستاد به سرعت سوار ماشین شدم و آدرس خانه را به راننده دادم چشمانم را بستم که صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد. اسم مرتضی روی صفحه ظاهر شد تماس را برقرار کردم.

جانان رفتی ؟

آره نگران من نشو الان تو تاکسی ام، به کارت برس

شرمنده اگه این جلسه ضروری نبود باهم بر میگشتیم اشکال ندارم رسیدی خونه زنگ بزن فعلاً باشه خداحافظ.

نگاهم را به خیابان دوختم آسمان تاریک شده بود شدت باد به حدی بود که درختان را تکان میداد و نشان از بارندگی می داد دو ماهی از آمدنم به شیراز می گذشت و من کاملاً به این شهر و آدم هایش وابستگی پیدا کرده بودم با صدای راننده به خودم آمدم کرایه را حساب کردم و وارد باغ شدم. در این فصل درختان باغ کاملاً بی برگ شده بودند و آن زیبایی همیشگی اشان را از دست

داده بودند از مسیر سنگ فرش شده به سمت خانه به راه افتادم. دستگیره در خانه را چرخاندم که با صدای ضجه مانندی تمام بدنم از ترس یخ بست به سرعت وارد خانه شدم که صدای ضجه و شیون از داخل یکی از اتاق ها به گوش می رسید همزمان از داخل پذیرایی حامد پسر زیبا خانم با نعره وارد شد محسن و عباس آقا به زحمت هردو بازو هایش را در دست گرفته بودند حمید سراسیمه رو به عباس آقا گفت: (عمو عباس ولش کن بذار خودمون ننگ این بی آبرویی را پاک کنیم همزمان با آستینش آب بینی اش را پاک کرد و ادامه داد: چطوری سرمون را بلند کنیم مرگ از این ننگ بهتره) حاج احمد پادرمیانی کرد و گفت: (بس کنید اعصاب همه ریخته بهم ... فکر کردید این آبرو ریزی فقط دامن شما ها رو می گیره.....منو برادرانم یا همین حاج عباس چطوری تو بازار سر بلند کنیم فکر کردید ...وضع رو از این بدتر نکنید به والله پیداش میکنم) علی آقا گوشه ای از پذیرایی روی زمین نشسته بود و با چشمان اشکی به فرش زیر پایش خیره شده بود . معصومه خانم با یک لیوان شربت بالای سرش ایستاده بود دوباره صدای نعره حامد بلند شد که تقلا میکرد خودش را از دستان عباس آقا محسن رها کند معصومه خانم چنگی به صورتش زد رو به پسرش گفت: (یا ابوالفضل مصطفیجلوشو بگیرید)

اما خشم حامد چیز دیگری بود که مهار نشدنی بود .

محمّد آقا در مانده به در تکیه داده بود. رو به حاج احمد کرد گفت: (خان داداش به کلانتری خبر ندید. گوش به گوش همه خبر دار میشن) حاج احمد پرسید: (پسر حاج مسلم هنوز تو آگاهی همین منطقه است؟)

آره.....میشه آبروریزی به کلانتری خبر ندید

مهران رو به حاج آقا گفت: (حاجی من یه آشنا تو کلانتری دارم زنگ بزنم سفارش میکنم حرفی نزنه)

حاج احمد جواب داد: نه مهران جان به هیچ کلانتری خبر ندید در ضمن مگه تو نامه اش ننوشته برای همیشه رفته تهران به کلانتری اینجا خبر بدیم که چی بشه)

مهران کلافه دو دستش را در جیب هایش فرو برد و نگاهش را به علی آقا انداخت

دستی روی شانه ام قرار گرفت به عقب چرخیدم که صورت مامان منیر روبه رویم قرار گرفت گفت: (مادر برو تو اتاق.....و به اتاق روبه رویش اشاره کرد) به سرعت پرسیدم: (اینجا چه خبره؟)

مامان منیر انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و به اتاق اشاره کرد بدون هیچ حرفی وارد اتاق شدم.

صدای ناله و شیون زیبا خانم و از یک طرف ، بی هوش شدن نسیم از طرف دیگر جو اتاق را نامساعد کرده بود هر کسی سعی داشت حرفی بزند و جو را آرام کند ناهید خانم دست زیبا را گرفته بود نمی گذاشت صورتش را خراش بدهد عاطفه و حدیث هم با آب قند کنار دست نسیم بودند . چشم چرخاندم و بی بی را که با گوشه ی روسری اش جلوی ریختن اشک هایش را می گرفت دیدم روی مبل دو نفره ای تنها نشسته بود کنارش نشستم پرسیدم: (بی بی اینجا چه خبره ؟ زیبا خانم چرا تمام صورتش را کنده ؟) بی بی با ناراحتی آهی کشید جواب داد: (می خواستی چی بشه مادر ۷۱ سال از خدا عمر گرفتم همیشه با عزت زندگی کردم خودم شوهر خدایامرزم که یه بازار رو اسمش قسم می خوردنبیچه هامو با آبرو بزرگ کردم ...حالا آخر عمری خدا منو مرگ می داد بهتر بود تا این روز رو می دیدم) همزمان اشکش سرازیر شد بلافاصله پرسیدم: (اتفاق بدی افتاده ؟)

به جای بی بی زیبا خانم محکم با دوستش به سرش کوبید نالید: (خدا ازت نگذره دختر که بی آبروم کردی) با فشار دست ناهید خانم دستانش را پایین آورد . من همچنان گیج بقیه را نگاه می کردم به صورت عاطفه خیره شدم که داشت بی صدا با حرکات لبش می گفت: (صبا)

بی بی به حرف آمد گفت: (زیبا تو اتاق صبا به دست خط پیدا می کنه
حلالیت طلبیده و از خونه گذاشته فرار کرده این دختر گیس بریده معلوم
نیست با کی رفته چرا رفته
هرجافکرشو میکرديم دنبالش گشتيم آب شده رفته تو زمین) پرسیدم:
(دوست صمیمی نداره شاید اون ازش خبر داشته باشه)

بی بی جواب داد: (نه ننه دوستش کجا بود برادرش اجازه نمیدادن با
کسی رفت و آمد کنه)

من که شوکه از اتفاق افتاده گوشه ای نشسته و نظاره گر دعا و درگیری آنها
بودم دلم برای ناله های زیبا خانم می سوخت با یک کار بچه گانه صبا همه چیز
بهم ریخته بود . هیچ کس علت فرار صبا را نمیدانست و حدسی هم نمیزدند
چرا فرار کرده، طی نامه ای حلالیت خواسته بود و برای همیشه راهی تهران شده
بود . به خاطر سرشناسی خانواده از دادن گزارش به کلانتری خود داری کردند
به خاطر حفظ آبرو از کسی هم کمک نگرفتند . به ساعت نکشید که مرتضی هم
سراسیمه آمد آنقدر شوکه شده بود که حرفی نمیزد فقط به فکر فرو رفته بود
بی بی رو به پسرش کرد پرسید: (احمد تو تهران آشنایی نداری نمی تونه
کمک کنه نمی تونیم دست رو دست بذاریم تا خبرش به گوش مردم برسه
باید پیداش کنیم پنجشنبه خانواده حاج اکبر برای خواستگاری عاطفه می آن
شیرازاگه خبر به گوششان برسه میشه آبرو ریزی)

حاج احمد با کمر خم شده چشمانش را بست بعد از مکثی جواب داد: (بریم تو اون شهر به اون بزرگی دنبال چی... مگه شوخیه سوزن تو انبار گاه گشته کجا باید دنبالش بگردیم) حامد روی دو زانو کنار دیوار نشست بود دندان هایش را با حرص روی هم فشرد گفت: دختری که شب نیومد خونه موند تو خیابون به درد مردن میخوره... به یکباره از جاش بلند محکم با کف دستش کوبید به یک طرف صورتش. دوباره ادامه داد نامرد عالمم اگه سرشو نبرم به جان آقام قسم خونش می ریزم خونش حلاله

مهران با چند قدم خودش را حامد رساند گفت: (غلط میکنی مگه بزرگ تر نداره که تو برایش شاخو شونه می کشی د همین کارها رو کردی عوضی دختره رو از خونه فراری دادید اون قدر رو اعصابش راه رفتید بهش سختگیری کردید به این روز افتاد)

حامد با خشم فریاد زد: (به تو چه، چه کاره شی اضافه حرف میزنی... صبا خواهرمه)

مهران جواب داد: (د لعنتی اگه خواهرته اینقدر اذیتش نمیکردی از خونه فراریش بدی چپ میرفت گیر میدادی راست میرفت گیر میدادی اجازه نفس کشیدن نداشت الان معلوم نیست کجا رفته با کی رفته)

حامد بدون ملاحظه سن مهران فریاد زد: (دهن تو ببند لعنتی تا خودم دهن
و نبستم)

مهران با سرعت فاصله خودش و حامد را طی کرد. با حامد دست به یقه شد
صدای جیغ و فریاد زنها به هوا بلند شد محمد آقا و محسن با سرعت به سمت
مهران دویدند زیر بازوی مهران را کشیدند از آن طرف حسین و مصطفی هر
دو بازوی حامد را گرفته بودند. مهران دندان هایش را روی هم فشرد گفت:
(ولم کنید کاری با هاش ندارم) چرخید به سمت آشپزخانه رفت مامان منیر
سراسیمه به دنبالش دوید حاج احمد سری تکان داد رو به حامد گفت: (تو
خجالت نمیکشی ساکت ... حرف نزن اون قدر اعصابم خرابه که حوصله هیچ
حرف اضافه ای را ندارم بزارید بینم چه خاکی باید تو سرم بریزم) محمد آقا
گفت: (خان داداش همیشه دست رو دست بزاریم شاید دروغ گفته تو همین
شیرازه بزار خبر گم شدنش رو بدیم)

حاج احمد جواب داد: (دستی - دستی آبروم رو چال کنم چی داری میگی
محمد)

داداش دست رو دست بزاریم مگه میشه شب این دختر بیرون از خونه بمونه
مگه ننوشته رفته تهران

این دختر تا سر کوچه هم تنهایی نرفته تهران کجا بره مگه الکیه

بی بی به میان حرفش پرید و گفت: (اگه رفته باشه میخواید چی کار کنید
 بمونید خونه با هم بجنگید)

علی آقا جواب داد: (ننه یه چی میگی دختره دست راست چپش رو نمی
 شناسه بلند شه بره تهران) حاج احمد گفت:
 (ممکنه تنها نرفته باشه)

سکوت بدی داخل سالن شد به یکباره صدای ضجه های زیبا خانم از اتاق بلند
 شد حمید فریاد زد: (گریه نکن مادر من

عرضه داشتی درست تربیتش می کردی این قدر لوسش کردی کارمون به اینجا
 کشید)

علی آقا رو به پسرش گفت: (اگه راست می گی غیرت داری پیداش کنید تا
 بی آبرویی نکرده)

حمید بدون حرفی از سالن خارج شد بی بی گفت: (علی کارت درست نبود اگه
 خدای نکرده تنها ببینش می دونی چی میشه) پسرش پاسخ داد: (اون نکشش
 خودم سرش و می برم) حاج احمد لا اله الا الله زیر لب گفت سرش را پایین
 انداخت ترس در چهره ی تک - تک صورت هایشان دیده میشد بی بی
 گفت: (احمد این جور همیشه باید یکی رو بفرستیم تهران همیشه بیخیال
 بشینیم)

حاج احمد جواب داد: (خودم با یکی از پسرها میرم محمد دم حجره بمونه
کسی شک نکنه)

علی آقا گفت: (دست درد نکنه خان داداش خودم میخوام برم پی دخترم)
لازم نکرده فردا بری با دست آلوده به خونش بر گردی

انتظار چی کار کنم بزارم راست جلوم رژه بره منم بگم ماشالله به این دختر
گفتم تو لازم نکرده بری خودم میرم می ترسم یه خبری بهت بدن نتونی
خودتو کنترل کنی

علی آقا با صدایی غم انگیز گفت: (قراره چه خبری به من بدبخت بدن از
این مصیبت بالاتر)....

مامان منیر گفت: همیشه از پدر جانان کمک بگیریم حاجی با عصبانیت غرید:
(می خواهی آبروم پیش کیان فر بره سرم بره حرفی نمیزنم)

نگاهی به صورت های نارحتشان کردم و از جایم بلند شدم و زیر نگاه بقیه به
نزدیک حاج آقا رفتم با کمی من - من گفتم: (حاج آقا میشه یه لحظه با هم
تنهای صحبت کنیم شاید بتونم کمکی کنم)

حاج احمد با چشمان گشاد شده کمر صاف کرد جواب داد:

(بیا دخترم بریم تو اتاق رو به رو راحت حرفت را بزن) جلوتر از من وارد
 اتاق شد و مرا به نشستن دعوت کرد. می دانستم الان زمان مناسبی برای
 حاشیه گفتن نیست بنابراین بدون حاشیه اصل مطلب را گفتم

حاج آقا یکی از هم کلاسی های دوران دانشکده من پدرش تو نیروی انتظامی
 بود من با این دوستم قبل از او مدتم به شیراز در ارتباط بودم میدونم کلی
 دوست آشنا داره که می تونه کمک کنه تو تهران که اشکال نداره به اداره پلیس
 خبر گم شدن صبا رو بدیممکثی کردم دوباره گفتم: (اگه اجازه بدید من به
 تهران برگردم یه خبری بگیرم)

حاجی با تعجب جواب داد: (تنها!! حتی فکرش را هم نکن تو دست من امانتی
 اتفاقی برات بیفته کیان فر من رو نمی بخشه)

اگه با یکی از زنها برم چی بازهم می گید نه

حتی فکرش رو هم نکن من دوتا زن رو تنها بفرستم تهرون
 هنوز از بدبختی اون یکی در نیومدم فکرش را هم نکن نشدنیه با هیچ مردی
 هم نمی تونم برمحاجی خواهش میکنم اجازه بدید

حاجی چشمانش را بست و بی رمق جواب داد: (بذار فکرامو کنم به این راحتی
 ها نیست دخترم پدرت بفهمه برای من بد میشه)

حاج آقا قرار نیست پدرم متوجه بشه من برگشتم تهران تنهانمیرم
خودتون ببینید صلاح تو چیه

حاجی با صدای نگران گفت: (تو دست من امانتی اگه اتفاقی برات بیفته من
جواب پدرت را چطوری بدم)....

حاج آقا من ده روزه میرم و برمیگردم کسی متوجه نمیشه اگه دست رو دست
بذارید ممکنه اتفاق بدی بیفته حاج احمد گفت:

(می دونم الان هم آبرو برام نمونده) حاج آقا اجازه من دست شماست

اینطوری که همیشه باید یه نفر همراه ت به تهران بیاد بذار فکرامو بکنم

بی بی وارد اتاق شد و رو به حاجی گفت: (احمد یه کاری کن زودتر پیداش
کنیم تا کاری دست خودش نداده یکی رو بفرستیم تهران دارم سگته می
کنم این دختر هنوز خیلی بچه ست)

حاج احمد دستی به پیشانی اش کشید جواب داد: (بی بی جانان خانم
پیشنهاد داده بره تهران آشنا داره، فقط مشکل من اینه با کی باید بفرستمش
تنها همیشه فرستادش)

بی بی نگاهی به صورت من انداخت گفت: (احمد من یه فکری دارم ما نمی
توانیم بقیه رو همراه جانان بفرستیم محمد و علی که قرار نیست برن تو هم
که خواستگاری دخترته، من رو همراه جانان به بهانه دکتر به تهران بفرست)

)

بی بی چی میگی تنها شما دو تا رو بفرستمامکان نداره) بزار مرتضی هم

بیاد

با این حرف رنگ من پرید و حاج احمد آبرویش بالا پرید پاسخ داد:

مرتضیقبول می کنه

آره ننه فقطبعد سرش را به سمت من چرخاند گفت: (ننه من و حاجی رو

تنها می ذاری) چشم بی بی

از اتاق خارج شدم تمام چشمها به سمت من چرخید بدون حرفی از کنار بقیه

گذشتم و به سمت اتاقم رفتم . چند دقیقه ای نگذشت که صدای ضربه ای به

اتاقم زده شد دستگیره را چرخاندم چهره ی مرتضی در چهار چوب در ظاهر

شد به سرعت گفتم: (اینجا چکار میکنی نمیگی یکی میبینه)....

مرتضی با قیافه ی برزخی پرسید: (تو اتاق در مورد چه مسئله ای صحبت می

کردین)

لب پایینم را به دندان گرفتم پاسخ دادم: (پیشنهاد دادم برم تهران یه آشنا

دارم می تونه کمک کنه) ساکت نگاهم کرد .بعد از مکثی گفت:

لازم نکرده تنها بری تهران

مرتضی این حرفها چیه می زنی آبروی خانوادت در میونه به تو ربطی

نداره

با عصبانیت جواب دادم: (این خانواده به من لطف داشتن، حالا که یه کاری از دست من بر میاد میخوام انجام بدم) با تنها رفتن تهران کاری از پیش نمی ره یادت رفته من تنها اُدم شیراز

الان قضیه فرق می کنه

خندیدم و گفتم: (من خودم برای زندگی ام تصمیم می گیرم نیازی نیست برام تصمیم بگیری)

خودسری دیگه یکی نیست به تو بفهمونه این قضیه به تو ربطی نداره
.....دختره ی خیره سر توهین نکن

هر کاری دلت می خواد انجام بده و در اتاق را محکم بست .

آهی کشیدم روی تخت نشستم ربع ساعتی گذشت که دوباره ضربه ای به در زده شد به سمت در پا برداشتم که صدای عاطفه از پشت در شنیدم

جانان بیا بریم پایین پدرم کارت دارهخبر داری چی کارت دارن

باشه صبر کن روسری ام را بپوشمچنگی زدم و روسری ام را برداشتم
گفتم: (یه آشنا دارم شاید بتونه کمک کنه) به طبقه پایین رفتیم عاطفه گفت:

(برو تو اتاق اونجا منتظرت هستند من برم پیش نسیم حالش خیلی خرابه) باشه

برو

ضربه ای به در اتاق زدم و وارد شدم اینبار عباس آقا کنار دست حاج احمد و بی بی نشسته بود. حاج احمد با دستش به مبل روبه رویش اشاره کرد. آب دهانم را با صدا قورت دادم که بی - بی گفت: (ننه ما تو بد شرایطی قرار گرفتیم و چاره ای هم نداریم، پیشنهادی که دادی را قبول کنیم) بی - بی نگاهی به پسرش انداخت و دوباره ادامه داد:

(فقط اگه قراره مرتضی هم با ما بیادیه صیغه ده روزه حاجی بین شما بخونه خیال ماهم راحتتره و از قضیه صیغه کسی خبردار نمیشه تو همین اتاق بین ما چند نفر بمونه)...

به سرعت سرم را پایین انداختم جواب دادم: (لازمه بی - بی) آره ننه خیالت راحت

چی بگم هر جور صلاح می دونید

بی بی نفسی از سر آسودگی کشید گفت: (خدا خیرت بده مادر گفتنش برام سخت بود)

حاجی گفت: (ممنون دخترم نمی دونم چطوری تشکر کنم) وظیفمه، کاری از دستم بر بیاد انجام میدم

عباس آقا رو به حاجی گفت: (من برم با مرتضی صحبت کنم) از جایش بلند شد حاجی رو به من کرد: (دخترم وسایلت را آماده کن صبح زود راهی میشی... باید امشب هتل رزو کنیم) نه حاج آقا میریم خونه ی من تو تهران... خالیه نگران نباشید پدرم متوجه نمیشه مطمئنی مشکلی نیست

بله حاج آقا اگه اجازه بدید من برم وسایلم را جمع کنم حاجی نفسی از سر آسودگی کشید و جواب داد: برو دخترم فقط سر کارت رو چی کار میکنی؟ به مدت مرخصی بدون حقوق میگیرم نگران نباشید برات دردرس درست کردیم

این چه حرفیه حاج آقا من خودم همچین پیشنهادی رو دادم نگران نباشید الان میرم وسایلمو جمع میکنم با اجازه بدون جلب توجه از اتاق خارج شدم و به طبقه ی بالا رفتم تا وسایل سفرم را جمع کنم ۲ ساعت بعد حاجی پیغام داد که به دیدنش بروم بعد از در زدن وارد اتاقی بزرگ و دلباز شدم یک طرف اتاق را ویتترین شیشه ای پر از وسایلی که معلوم بود طی مسافرت های مختلف جمع آوری شده قرار داشت طرف دیگر کتابخانه ای بزرگ پر از کتاب های قطور سرفه ای آرام توجه اش را به خود جلب کرد. مرتضی لبخند به لب به سمتش نگاه میکرد جانان در نگاهش قفل کرد. ضربان قلبش بالا رفت لب پایی اش را به دندان گرفت مرتضی پرسید:

(وسایلتو جمع کردی؟)

نگاهم همچنان به صورتش بود . پاسخ دادم: (قرار بود نزاری برم
تهران چی شد)

مرتضی جواب داد: (معلومه که راضی نبودم تنهایی بری تهران

چی شد قبول کردی من برم تهران

مرتضی خنده ی پهنی روی صورتش میهمان شد پاسخ داد:

(الان خانواده من به کمک من احتیاج دارن باید برم تهران!) چه رویی داری
تو

کجا شو دیدی عزیزم هنوز رومو نشونت ندادم ادامه داد: یه سوال بپرسم؟
پپرس

می خوام بدونم تو چه حسی داری قراره بینمون صیغه ی محرمیت خونده
بشه هیچی مسخره میکنی..... نشونت میدم

به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم نگاهم را از صورتش دزدیم با صدای حاج آقا
هر دو به سمتش برگشتیم

حاج آقا دستی به ریشش کشید گفت: اگه آماده اید صیغه رو بخونم

مرتضی با صدای بلند در جواب گفت: (بفرمایید حاج آقا آماده ایم)

بعد از خواندن صیغه محرمیت بین من و مرتضی احساسی مملو از ترس، خوشحالی، درد در تک - تک سلول های بدنم رخنه کرد باورش سخت بود این مرد از امروز شوهر موقت من بود نفسم را با صدا از سینه ام خارج کردم همان لحظه از خدا خواستم پدرم هیچ وقت از این قضیه بویی نبرد امکان نداشت مرا ببخشد. حاج آقا داشت سفارش های لازم را میکرد. قرار بود صبح زود با اولین پرواز راهی تهران شویم. آن شب هر کاری کردم خواب از چشمانم فراری بود تمام شب ذهنم در گیر بود کاش این صیغه بین من و مرتضی خوانده نمیشد.....

تهران

چمدان بی بی را از دستش گرفتم وبا تمام زورم روی تختم گذاشتم با کف دستم عرق روی صورتم را پاک کردم و روبه روی بی بی نشستم

بی بی تک سرفه ای کرد تا سینه اش صاف شود سپس از من پرسید: (مادر اینجا تک و تنها زندگی می کردی برات سخت نبود) چرا مگه میشه سخت نباشه آدمی که چاره نداشته باشه باید چه کار کنه

نه غصه نخوری همه مشکلات دارن فقط تو نیستی الان خود ما رو بین زندگی بچه هام به چه روزی افتاده درست میشه درست چی میشه ننه گیرم این دختره رو هم پیدا کردیم تو فکر کردی پیداش کردیم همه چی حل میشه تازه اول بدبختیه

واقعاً برادرش بلایی سرش میارن چی

بگم خودمم موندم

پس چرا میخاید پیداش کنید که دستی - دستی بکشینش خود تو بذار جای من
 ننه دلت طاقت میاره جیگر گوشت تو خیابونا آواره باشه از خدا مرگ و
 میخاستم بهتر از شرایط الان بود پیش خودم میگم پدره بچه شو بیینه از خونش
 میگذره اگه نگذشت چی به اینجاهش فکر کردید

چه میدونم دارم دق میکنم زندگی بچه هام داره ازهم می پاشه ...چشمان بی
 بی بارانی شد

آهی کشید چشمانش را با گوشه ی روسری اش پاک کرد .
 مرتضی در چهارچوب در ایستاد و گفت: جانان قراره کی به این دوستت زنگ
 بزنی ؟

نگاهی به اطراف انداختم چشمم به موبایلم افتاد . پا برداشتم به سمت گوشی،
 لیست شماره های تلفنم را نگاه کردم شماره علیرضا را پیدا کردم روبه مرتضی
 چرخیدم و گفتم : (خداکنه جواب بده اکثرا دیر جواب گوشی اش را میده با
 دیدن قیافه مرتضی که رنگش پرید به سرعت گفتم: نگران نباش شماره منو
 بیینه سریع زنگ میزنه)

نامید از برداشتن گوشی، که صدای علیرضا از آن طرف خط آمد: (الو به چه عجب یادی از ما کردی جانان خانم شماره ما رو اشتباهی نگرفتی؟) مثل همیشه سرزنده و شاد بود .

گوشی را به دست چپم دادم گفتم: (علیک سلام) سلام به روی ماهت چطوری دختر ما هیچی، نمی خواهی یادی از دوست خودت بکنی باور کن دلم برای سارا به ذره شده ولی باور کن درگیرم ... نبودم شنیدم از علی طلاق گرفتی ادم بی خاصیت...

آره خبرشو از کی شنیدی

سهیلا زن حسام رفیق جینگ سارا ...خوشم میاد بعد از طلاق دور همه رو خط کشیدی

نبودم علیرضا به مدتی برای کار رفتم شیراز قضیه اش مفصله بعداً تعریف میکنم الان بابت به کار دیگه زنگ زدم می دونم کار داری یاد ما می کنی حالا بگو بینم کارت چیه دختر شیرازی!

نگاهم به صورت مرتضی افتاد یکپارچه قرمز شده بود . خنده ام را قورت دادم و جواب دادم: (علیرضا پدرت هنوز تو نیروی انتظامی کار میکنه؟)

عزیزم چه کار خلافی انجام دادی که کارت به کلانتری رسیده با خنده جواب دادم: (برای خودم نیست اما برام موضوع مهمه پس خیلی جدیه که به من رو انداختی با شناختی که از تو دارم از این ناپرهیزی نمی کنی مزه نریز جواب سوالم و بده

پدر من هنوز هم تو کلانتری کار می کنه ...

به سرعت میان حرفش دویدم و گفتم: (میشه امروز همدیگر رو ببینم موضوع خیلی مهمه)

علیرضا با تردید جواب داد: (باشه کاریش نمیشه کرد ما خراب رفیقیم دو ساعت دیگه همون کافه که بعد از کلاس ها اکیپی با بچه ها می رفتیم یادته که دم دانشکده)

علی رضا همیشه سارا نفهمه من بهت زنگ زدم نمیخام کسی از موضوع اومدم به تهران خبردار بشه خیالت راحت حرفی نمیزنم میبینمت فعلا خداحافظ بی بی پرسید: (ننه کاری میتونه بکنه ؟ تمام امیدمون به پدر همین دوستته) تا اونجا که من می دونم پدرش سرهنگ نیروی انتظامی است امیدوارم یه خبرهایی از صبا و محل دقیقش بدست بیارن) بی بی سرش را پایین انداخت انگار با خودش حرف می زد زیر لب زمزمه کرد: (خدا کنه کاری از دستشون بر بیاد) و آه سردی کشید

مرتضی نگاهش را به صورتم انداخت و پرسید: (کی قراره بریم؟)

دو ساعت دیگه استراحت کن بعد با هم می ریم یه لحظه

بیا تو آشپزخانه کارت دارم

بی بی داشت با تسبیحش زیر لب ذکر می گفت. پشت سر مرتضی به سمت آشپزخانه به راه افتادم چرخ می زد و با عصبانیت پرسید: (این دوستت که ما رو از شیراز به خاطرش کشوندی کاری از دستش بر میاد؟)

با اطمینان جواب دادم: (نگران نباش تمام مشخصات صبا رو می دیم بهت قول میدم علیرضا هر کمکی از دستش بر بیاد انجام میده، از همه مهمتر پدرش ممکنه آشنا داشته باشه بتونن کمکمون کنه)

مرتضی با طعنه گفت: (پس این آقا علیرضا هر کاری از دستش بر بیاد انجام میده)

خنده ام گرفت داشت حسادت میکرد. چقدر قیافش بانمک میشد از شدت حسادت قرمز شده بود همچنان که از قوری برای خودم چای می ریختم ولی زیر چشمی حرکات مرتضی را زیر نظر داشتم با شیطنت گفتم: (آره هر کاری از دستش بر بیاد انجام می دهد خیلی پسر آقاییه....) هنوز حرفم تمام نشده بود که صورت مرتضی مماس با صورتم قرار گرفت و به آرامی در گوشم زمزمه کرد:

(پسر آقایهنشونت می دم ...چه فکری کردی تو صورت من نگاه میکنی از یه پسر دیگه تعریف میکنی)

لب پایینم را گاز گرفتم و شروع به تقلا کردن کردم تا خودم را جدا کنم . از ترس آمدن بی - بی به سرعت گفتم :

(مرتضی چی کار می کنی دست تو بردار الان بی بی میاد آبروریزی میشه) زنی عزیزم زن کدومه ! ما ده روزه صیغه شدیم

حلالمی این قدر تقلا نکن نمیدونی این مدت چه فشاری رو تحمل کردم تا بتونم جلوی خودمو بگیرم مرتضی خواهش می کنم می ترسم بی بی بیاد چطوری این پسره رو می شناسی

با زنش همکلاسی بودم بعد از ازدواجم با هم رفت و آمد داشتیم .اما چون علیرضا از شوهر سابقم خوشش نیامد من به خانه ی آنها می رفتم

مرتضی نگاهی به چشمانم انداخت . لبخند کمرنگی روی صورتش میهمان شد و به آرامی جواب داد: (میرم یه دوش بگیرم آماده شو اوادم بریم)

آب دهانم را با صدا قورت دادم فکر هر چیزی رو می کردم غیر از این مدل رفتار از مرتضی، مرد بالغی بود و من نیز به قول خودش حلالش بودم عقل و منطق میگفت خط قرمزی جلوی حرکات مرتضی بکشم اما از طرف دیگر احساس من بود که به مانند ذرات بلورین شکننده شده بود. با عجله به سمت

اتاق رفتم تا لباس هایم را عوض کنم . هنگام رسیدن به در اتاق نیم نگاهی به عقب انداختم . مرتضی در حالی که دستهایش را زیر بغلش گره داده بود به من نگاه میکرد به سرعت وارد اتاق شدم بی - بی به خاطر خستگی راه خوابیده بود لحاف را تا نزدیک گردنش بالا کشیدم و به آرامی لباس هایم را عوض کردم از اتاق خارج شدم صدای شیر آب خبر از رفتن مرتضی به حمام را میداد با خیال راحت رژلبی از کیفم خارج کردم و به نزدیک لبانم آوردم اما مردد شدم چرا باید مرتضی را اذیت می کردم . نمی خواستم باور کنم به این سرعت دل دادم دوباره رژلبم را داخل کیفم انداختم و روی کاناپه نشستم صدای تیک تاک ساعت مدام در گوشم به صدا در می آمد با بسته شدن شیر آب، می دانستم الان سرو کله ی مرتضی از حمام پیدا میشود به سرعت از روی کاناپه بلند شدم و به سمت اتاق پا برداشتم و در اتاق را به آرامی بستم که بی - بی بیدار نشود کنار پنجره اتاق ایستادم ده دقیقه بعد ضربه ی آرامی به در زده شد . از اتاق خارج شدم بدون معطلی گفتم:

(اگه آماده ای بریم که دیر نشه) و به سرعت از زیر نگاهش فرار کردم . مانتوام را پوشیدم و جلوتر از مرتضی به راه افتادم آن قدر در راه بی وقفه حرف زدم که مجالی برای صحبت کردن مرتضی نماند وقتی از تاکسی پیاده شدیم و به نزدیک کافه رسیدیم تنها عکس العمل مرتضی لبخند کمرنگی بود که روی لبانش نقش بسته بود در را باز کرد و مرا به داخل هدایت کرد . علیرضا با خوش قولی تمام

زودتر از ما رسیده بود و به انتظار نشسته بود با دیدن مرتضی کاملاً شوکه شد اما به روی خودش نیاورد بعد از احوال پرس‌ی‌های معمول علیرضا رو به من پرسید: (خوب تعریف کن ببینم چرا به کمک پدر من احتیاج داری؟)

نیم‌نگاهی به مرتضی انداختم سرش پایین بود و داشت با فنجان قهوه اش بازی می‌کرد پاسخ دادم: (این آقا مرتضی خواهر زاده بهترین دوست پدرم هستند و این مدت من در شیراز تو خونه‌ی دایی مرتضی سکونت داشتم، به مشکلی به وجود اومده..... اینکه دختر دایی ایشون که تو همون خونه با خانواده اش زندگی می‌کنه از خونه فرار کرده به نامه گذاشته حلالیت طلبیده و نوشته اومده تهران (...)

علیرضا تک سرفه‌ای کرد پرسید: (با پسر فرار کرده؟) به جای من مرتضی سرش را بالا آورد و جواب داد: (هنوز کسی درست نمی‌دونه چرا فرار کرده مشکل همین جاست) به کلانتری تو شیراز خبر گم شدن دختر دایی اتان رو دادید نه به هیچ وجه، دایی بنده یکی از افراد سرشناس تو بازار هستند که به خاطر حفظ آبروی خودشان و خانواده قبول نکردند به کلانتری خبر بدن. مشکل اینجاست که تمام تلاش خانواده اینه که زودتر دختر دایی بنده پیدا بشه و گرنه همیشه آبروریزی ...

خوب یه خرده کار سخت شد ولی چاره ای نیست عکسی از این خانم به همراه دارید ؟

مرتضی جواب داد: (بله من عکس دختر دایی ام همراهم است) از داخل کیف پولش عکس صبا را درآورد و جلوی علیرضا

قرار داد، علیرضا نگاهی به عکس انداخت جرعه ای از محتویات لیوانش را نوشید و گفت: (الان با پدرم تماس میگیرم بینم چکار باید بکنیم) سندلیش را عقب کشید واز کافه خارج شد تا با پدرش تماس بگیرد مرتضی ناامیدانه گفت: (امکان نداره تو این شهر به این بزرگی بشه راحت پیدااش کرد) این چه حرفیه اگه خدا بخواد پیدا میشه نگران نباش مرتضی کلافه تر از آن بود که به حرف های من توجه کند . صدای زنگوله ی بالای در ورودی به صدا درآمد علیرضا وارد کافه شد از بین میزها گذشت دستش را روی شانه مرتضی قرار داد گفت: (با پدرم تماس گرفتم و قرار شد تمام تلاشش را بکند تا دختر دایی شما پیدا بشه فقط باید برای پر کردن اطلاعات و مشخصات این خانم الان بریم کلانتریپدرم منتظره)

مرتضی و من همزمان از روی سندلی بلند شدیم و به همراه علیرضا از کافه خارج شدیم.

مرتضی خیره به خیابان های شلوغ تهران نگاه میکرد در دلش آرزو می کرد
کاش این پسر و پدر بتوانند کاری برای خانواده اش انجام دهند سرش را به
عقب چرخاند جانان به در ماشین تکیه داده بود و بیرون را تماشا میکرد با
صدای علیرضا به خودش آمد

من شما رو اینجا پیاده میکنم برید داخل تا ماشین رو پارک کنم پیام

اگه پرسیدن با کی کار داریم چی بگیم

به اون سرباز دم در بگید با سرهنگ اسدی کار داریم باشه پس تو حیاط
منتظریم

از ماشین پیاده شدم و به طرف جانان پا برداشتم نگاهی به اطراف انداختم
پرسیدم: (فکر می کنی چقدر این جا کار داریم)

جانان شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد: بعید بدونم بیشتر از ۱ ساعت
چیزی شده ...اگه نگران بی بی هستی الان یه زنگ بهش میزنم

نه خودش خبر داره داریم میریم کلانتری بعد از دیدن پدر علیرضا تو
برو خونه من باید چند جا برم

تو که جایی رو تهران نمیشناسی کجا میخواهی بدون من بری بزار کارمون تموم شد با هم هر جا خواستی میریم نگران نباش فقط بی بی رو تنها نذار من کارم تموم بشه بر می گردم باشه

وارد حیاط شدیم علیرضا از پشت سر خودش را به ما رساند گفت: بریم ...به همراه علی رضا از راهرویی رد شدیم و پشت در اتاقی ایستادیم ضربه ای به در خورد و وارد شدیم. پدر علیرضا، سرهنگ اسدی با گشاده رویی ما را پذیرفت بعد از معرفی، تمام جزئیات اتفاقات افتاده را پرسید و قول همکاری به ما داد که تمام تلاشش را می کند تا کمکمان کند .

و ما را به یکی از همکارهایش معرفی کرد تا اطلاعات و

مشخصات صبا را از ما بگیرند بعد از اتمام کارمان از علیرضا آدرس میهمان خانه های پایین شهر تهران را خواستم تعدادشان زیاده ولی یکی رو تو اداره میشناسم میتونه کمک کنه

جانان پرسید: آدرس میهمان خانه های پایین شهر را برای چی می خواهی به خاطر صبا شب را باید به جایی بگذرونه احتمالا پولی هم نداره میهمان خانه ها اولین گزینه هستند .

علیرضا هم به علامت تایید قبول حرف های مرتضی سرش راتکان داد و گفت: باید تمام مسافر خانه ها و خوابگاه های اطراف تهران را هم بگردیم پارک ها هم هستند

جانان گفت: (این طوری که همیشه می دونی چند تا خواب گاه و مسافرخانه و پارک تو تهران هست؟)

با تندی جواب جانان را دادم: (فکر کن هزار تا راه دیگه ای سراغ داری بگو چاره ای ندارم من باید این دختر رو قبل از اینکه بلایی سر خودش بیاره پیدا کنم) میدانستم تند رفتم چهره ی جانان درهم شد ولی مگر راه دیگری داشتم علیرضا انگار متوجه کلافگی من شده بود با لحن ملایمی گفت: (می دونم آقا مرتضی ناراحتی، حق داری من هم کمک میکنم دوتایی سریع تر می گردیم) ممنون برای شما هم در دسر درست کردیم

اختیار دارید ما خراب رفیقم...

تشکری کردم و به جانان نگاهی انداختم گفتم: (یه ماشین میگیرم تو برو پیش بی بی ...من تا شب درگیرم)

جانان جواب داد: (اشکال داره منم پیام سر ظهر ماشین میگیرم بر میگردم)

در گوشش زمزمه کردم: (عزیزمتو برو خونه شب میام جاهای که من میرم مناسب تو نیست) از علیرضا تشکری کرد و راه افتاد. بعد از راهی کردن جانان با خیال راحت به همراه علیرضا به آدرس هایی که در دست داشتیم رفتیم. میدانستم کار سختی در پیش داشتم اما نباید ناامید میشدم تمام امید خانواده ام به من بود نفسم را با صدا خارج کردم و به خیابان های شلوغ نگاهی انداختم ساعت حوالی ۱۱ شب بود آنقدر خسته بودم با هزار زحمت خودم را تا در خانه جانان رساندم. با رویی گشاده به استقبال آمد بلوز و شلوار سورمه ایی به تن داشت و مثل همیشه ساده و بدون آرایش. لبخندش را بدون پاسخ نگذاشتم با همان لبخند زیبای روی صورتش پرسید:

(خبری نشد یه نشونه ای سرنخی درمورد صبا پیدا نشد) با ناامیدی سرم را به معنی نه تکان دادم از کنارم رد شد. بی بی رو به روی تلویزیون نشسته بود با دیدنم به سرعت پرسید: (سلام ننه خوش اومدی ان شالله خوش خبر باشی؟ از صبح چشمم به این درخوش شد) کتم را در آوردم روی دسته ی مبل رها کردم جواب دادم:

(سلام بی بی خبر سلامتی..... شرمنده هنوز خبری نشده بااین آشنای جانان از صبح صد جا رفتیم)

خیر باشه ننه سرت سلامت به حق مرتضی علی پیداش می کنیم دلم روشنه

آه خسته ای کشیدم جانان با یه سینی نسبتاً بزرگ غذا کنار دستم نشست
گفت: (خسته ای یه چیزی بخور بعد برو تو اتاق راحت استراحت کنی) نگاهی
به مخلفات داخل سینی انداختم .

اون قدر خسته بودم که توان غذا خوردن نداشتم بی بی با قیافه ای گرفته به
سمت اتاق رفت میدانستم تمام امیدش من هستم چشمان خسته ام را مالیدم
نگاهی به جانان انداختم پرسیدم: (مشکلی نداشتی برای اومدن خونه ؟ اینقدر
درگیری فکری داشتم بهت زنگ نزدم ببخشید این روزا فکرم درست کار
نمیکنه)

اشکال نداره امروز هیچ سرنخی پیدا نکردید چه می دونم یه نشونه
هیچی بنده خدا این پسره هم از کار و زندگی امروز افتادخدا کنه کار دست
خودش نده دختره ی بیشعور، از شیرازهم زنگ زدن اوضاع اون طرفم خوب
نیست حاجی میگفت هرروز درگیری با حمید حامد دارند میخوان بیان تهران
فکر نمیکنی اگه تعداد بیشتر باشه راحتتر پیداش میکنیم نگاهی به صورتش
انداختم دستم را بالا بردم و تار مویی را که روی صورتش بود کنار زدم جواب
دادم: (عزیزم اگه بیان تهران و پیداش کنند در جا سرشو می برند) احساس
کردم حرف بی موردی زدم یا حداقل نباید به زبان می آوردم به وضوح رنگ از
چهره ی جانان پرید با دستم به کنار خودم اشاره کردم ، جانان لبش را گاز
گرفتخندیم . مردی به سن و سال من دوباره عاشق شده بود فکرش را

نمی کردم اینچنین به این دختر علاقه مند شوم دختری که از جنس من نبود
علايقش هم با من فرق داشت حتی طرز لباس پوشدنش !! اما چیزی در
وجودش بود که مرا شیفته ی خودش کرده بود سادگی اش.... مستقل بودنش
مهربانی صورت معصومی که داشت هرچه بود من را وابسته ی خودش کرده
بود . شروع به خوردن غذا کردم و با ولع تمام غذایم را خوردم کنار کشیدم .
کمی استراحت کردم احتیاج به دوش آب گرم داشتم با این که خسته بودم وارد
حمام شدم . طبق عادت همیشگی ام حوله را دورم پیچیدم و از حمام خارج شدم
صدایی شنیده نمیشد بی - بی در اتاق رو به رویی استراحت می کرد هنوز
دستگیره در اتاق را نچرخاندم که صدای ناله ضعیفی از آشپزخانه به گوشم آمد
به سرعت برگشتم و وارد آشپزخانه شدم . جانان با دستش من را به عقب هل
داد گفت: (نیا جلو لیوان از دستم سر خرد شکست، شیشه خرده اینجا زیاده
میره تو پات) .

بدون اهمیت به حرفهایش دمپایی پوشیدم به آرامی از آشپزخانه خارج شدم
روی کاناپه گذاشتمش خنده ام را قورت دادم با دستمال کاغذی جلوی
خونریزی دستش را گرفتم . کمی بریده بود نیاز به باند نداشت سرش را بالا
آورد پرسید: به چی میخندی از دستم سر خرد .
دختر بهت نمیخوره ولی سنگینی گُرم داغون شد

بالشتی کنار دستش بود بی هوا به سمتم پرتابش کرد.

پرسیدم: (چی شده ناراحت شدی؟)

مرتضی ... من من و تو ...

من و تو چی مگه زخم نیستی یه صیغه محرمیت دو هفته ای ... چرا متوجه

نیستی بعدش چطوری باید با این مسئله

منو این مدلی دیدی وقتی هم برگشتیم شیراز مدت صیغه تمام بشه خداحافظ

.... بدون حرفی با ناراحتی از کنارش بلند شدم و به سمت اتاق رفتم نمیدونم

شاید من زیاده روی کردم اشتباه من بود کلافه در اتاق را بستم لباسم را

پوشیدم تشک را پهن کردم به پهلو دراز کشیدم صدای بی بی بلند شد که به

جانان میگفت لیوان آبی برایش ببرد تا داروهایش را بخورد چشمانم را بستم از

این پهلو به آن پهلو شدم . ربع ساعتی گذشت دوباره از جایم بلند شدم از اتاق

بیرون رفتم، جانان را داخل پذیرایی ندیدم به خیال اینکه خوابیده وارد

آشپزخانه شدم در یخچال را باز کردم بطری آب را به دهانم نزدیک کردم که

صدای جانان توجه ام را جلب کرد

هنوز از دستم ناراحتی منظور بدی نداشتم بهم حق بده بطری آب را سر

کشیدم و روی اُپن آشپزخانه قرار دادم نگاهمدر نگاهش گره خُرد . جواب

دادم: (تو این مدت باید من روشناخته باشی پسره بیست ساله نیستم از روی

هوا و هوس کاری رو انجام بدم مطمئن باش مرتضی یه حرفی میزنه رو حرفش
میمونه اگه میگم زنی دلیل دارم وقتی برگردیم این موضوع بخیر و خوشی
بگذره تو رو از پدرت خواستگاری می کنم .

دلم میخواد باورم کنی درسته ممکنه تو ظاهر خوش اخلاق نباشم اما بهت
دل بستم ممکنه از دید تو این موضوع مهمی نباشه اما برای من مهمه اینم
یادت باشه اگه حرفی زدم یا کاری کردم تو الان زن منی کار خلاف شرع
نکردم) تو به من علاقه داری ؟

هنوز شک داری باید برای خودم متاسف باشم

اولین باری که تو رو تو شرکت دیدم و محکم روی حرفت پافشاری می کردی
که کار تو مشکلی نداره یه حسی بعد از سالها به سراغم اومد شروع کردی به
قلقلک من یه حس متفاوت و جدید رو داشتم باهات تجربه میکردم غرورت
حاضر نبودى زیر پا بزاریش برام ارزش داشت حرف زدن حتی نوع لباس
پوشیدنت برام جالبه یه دختر تنها تو یه شهر غریب با آدمهایی که سر سوزنی
شناخت از شون نداره خودش را وفق میده اینا برام قابل احترامه اینها رو گفتم
بدونی چرا بهت علاقه پیدا کردم)

تو واقعاً من رو دوست داری ؟

می خوام چی رو بشنوی که دوست دارمآره بهت علاقه پیدا کردم. رنگش
به وضوح قرمز شد خنده ام گرفت دست هایم را باز کردم گفت: (می ترسم
بی بی بیاد) خوابش سنگینه صدای خروپفش را نمیشنوی
جانان با دهان بسته خندید روی موهایش را بوسیدم و پرسیدم:
(اجازه یه کاری رو به من می دی؟)

سکوتش به من جسارت داد خم شدم و دوباره در چشمهایش خیره شدم تا
در عمق چشمانش تردید را بینماما تردیدی نبود اشتیاق بود خنده ای
روی لبانش نشست گفتم: (نگران هیچی نباش تو مال منی) میخواستم با این
حرفم آرامش کنم تا کوچکترین نگرانی بابت من نداشته باشد این دختر حق
من بود. ما هر دو زخم دیده بودیم یکبار در زندگی شکست خورده بودیم
باید حقمان را از این زندگی طلب می کردیم گفت: (خدا کنه این مشکل حل
بشه من خیلی دلم شور میزنهمیگم اگه پیدا نشه چی میشه)
خونوادم از هم می پاشهدستی به سرش کشیدم و ادامه دادم برو بگیر بخواب
فکرتو خراب نکن من همه ی تلاشمو میکنم

جانان شب بخیری گفت به سمت اتاق رفت نفسم را باصدا از سینه ام خارج
کرد به طرف اتاق رفتم موبایلم را برای ساعت ۷ صبح کوک کردم خوابیدم از

شدت خستگی نفهمیدم کی خوابم برد . باصدای زنگ موبایلم چشمانم را باز کردم و به

سختی نشستم تمام بدنم کرخت شده بود دستانم را به طرفین باز کردم و قوسی به بدنم دادم از جایم بلند شدم . آبی به صورتم زدم و به سرعت لباس هایم را پوشیدم روی تکه کاغذی برای جانان پیامی نوشتم و به آهستگی از خانه خارج شدم . سردرگم بودم جالب اینجا بود حتی نمی دانستم کجا باید بروم به خودم آمدم سر خیابان بودم جلوی اولین تاکسی را گرفتم و پرسیدم:
میدون شوش

از خواب بلند شدم از دیدن مرتضی خجالت می کشیدم دستی به صورتم کشیدم و از اتاق خارج شدم با دیدن دست نوشته اش کلافه نگاهی به اطراف انداختم فکری به سرم زد به سرعت شروع به پختن غذا کردم با صدای بی بی به عقب برگشتم سلام بی بی جان صبح بخیر

سلام ننه صبح تو هم بخیر چیکار میکنی دخترم

دارم غذا رو آماده میکنم میخوام به مرتضی زنگ بزنم امروز باهاش یه چند جا رو بگردیم

برای توهم دردسر درست کردیم خدا این چه بلایی بود سر بچه هام نازل شد بی بی نگران نشو پیداش می کنیم

مگه شوخیه ننه تهران به این بزرگی ...دنبال سوزن تو انبار گاه هستید دختره
ی گیس بریده بگو تو زندگی چی کم داشتی که این کار رو کردی

شما حدس نمیزنی چرا فرار کرده ؟

نه والله چیزی کم نداشت فقط این برادرش یکم غیرتی بودن اذیتش

میکردن

اذیت که نه ننه اما گیر زیاد می دادن به هر دو خواهر هم اجازه ندادن
بره دانشگاه از اونجا کینه ی صبا بیشتر شد مگه کینه برادرش و گرفته

بود

به خاطر همین که نداشتن بره دانشگاه کلی درگیری داشتیم ولی این

دلیلی برای فرار از خونه همیشه

جانان عزیزم تو کم و بیش زندگی بچه های منو دیدی هیچ کم کسری برای

بچه هاشون نداشتن

خجالت کشیدم به بی بی بگم همه چیز پول نیست فقط به لبخندی اکتفا

کردم

بی بی پرسید: (مرتضی کی رفته ننه) نمیدونم قبل از بیدار شدن ما رفته من

ندیدمش

بی بی از آشپزخانه خارج شد . به سرعت مشغول آماده کردن غذا شدم
....بعد از انجام کارهایم به سمت تلفن رفتم شماره ی مرتضی را گرفتم بعد از
چندین بوق صدای مرتضی از آن طرف خط به گوش می رسید سلام جانان
خوبی سلام کجایی مرتضی

آواره تو خیابون ها عزیزم اتفاقی افتاده ؟ آدرس

بده منم پیام

فکرشم نکن اینجا مناسب تو نیست

مرتضی من نیومدم تهران برای آشپزی بذار کمکت کنم قول میدم برات
دردسر درست نکنم

جانان من الان هم کلی دردسر دارم تو بیشترش نکن خواهش میکنم
(باشه آدرس دقیق رو می پرسم پیامک میکنم فقط با آژانس بیا.. اون
مانتوی جلو باز تو هم نپوش)

اگه دستور دیگه ای نیست من برم آماده بشم آدرس رو پیامک کن فعلا
بعد از قطع تماس جریان را به بی بی گفتم با عجله لباس پوشیدم سفارش
های لازم را کردم منتظر پیامک مرتضی شدم . با آمدن پیامک آژانسی
گرفتم به آدرس داده شده رفتم .مرتضی دم در خوابگاهی ایستاده بود با

دیدنم به سمتم پا برداشت راست میگفت عجب جای افتضاحی بود کمی
رو سری ام را جلو کشیدم

سلام راحت آدرس رو پیدا کردید؟

سلام تقریبا عجب جای بدیه اینجا کجاست مرتضی

بهت که گفتم خودت اصرار کردی حالا هم از کنار من تکون نخور

نگاهی به سر و لباسم انداخت گفت: (بریم) تا بعد از ظهر چندین میهمان خانه
و مسافرخانه را گشتیم از شدت خستگی توان راه رفتن را نداشتم اما زبان به
دهان گرفتم سکوت کردم حوالی ساعت هشت شب بود که به سمت حاشیه
شهر و زاغه ها، آدرسی که مرتضی از علیرضا گرفته بود می رفتیم بالاخره
طاقت نیاوردم و زبان به اعتراض گشودم:

(معلومه کجا میریم صبا از خونه فرار کرده بیاد بره تو زاغه ها داری
وقتت رو تلف می کنی)

مرتضی با بی حوصلگی جواب داد: (اگه راه بهتری سراغ داری بگو انجام می
دم ... دارم دیوونه میشم جانان هر چی میرم جلوتر بیشتر به بن بست می
خورم فکرم کار نمی کنه احساسم میگه پای کسی درمیون بوده)
منم به این موضوع فکر کردم خوب چرا با خانوادش درمیون نداشته

نمیدونم دختره ی عوضی اگه گیرش بیارم وای به حالش با این حرف مرتضی که از روی عصبانیت بر زبان آورد توجه راننده به جلب شد سری تکان داد زیر لب با خودش چیزی گفت نگاهم رابه خیابان دوختم تا رسیدن به مقصد حرفی بین من ومرتضی زده نشد مرتضی نگاهی به سر در مسافرخانه که چه عرض کنم، کرد به سمت من چرخید گفت: تو همین جا بمون تا من برگردم تو نیا اینجا خیلی داغونه ...

باشه برو منتظرم زود بیا

کنار مسافرخانه کوچه ای با عرض خیلی کم وجود داشت که انتهای آن معلوم نبود وارد کوچه شدم گوشه ی سمت دیوار تکیه دادم و منتظر مرتضی شدم داشتم با بند کیفم بازی می کردم که صدایی در گوشم زمزمه کرد: (عزیزم....مواد خوبم که راست کارت باشه دارم)

سرم را چرخاندم و با قیافه ی پسر جوانی که از زور مصرف مواد چشمانش قرمز شده بود چشم تو چشم شدم تمام قدرتم را جمع کردم و فریاد زدم: (گمشو عوضی تا به پلیس زنگ نزدم بیاد لشتو ببره)

عزیزم من خودم یه مدت کارگاه بودم میخوای زنگ بزنی پلیس، اینجا برو بچ همه پلیسن خوشگله

با تمام قدرتم کیفم را به صورتش کوییدم و خواستم فرار کنم که مثل فدر جلوی راهم سبز شد و با نیش باز گفت: (مگه می ذارم به این راحتی ها در بری خانم خوشگله) دستش را به سمتم آورد اشکم سرازیر شده بود که صدای نعره ی پسر به هوا رفت . نگاهی به پشت سرش انداختم مرتضی با تمام قدرتش جفت دست های پسر را از پشت گرفته بود به خاطر قد بلندش از پسر یک سر و گردن بلند تر بود با صدای نسبتا بلندی فریاد زد: (می خواستی چه غلطی بکنی آشغال با زن من چیکار

داشتی هانو ضربه ی محکمی به ساق پای پسر زد که صدای نعره اش به هوا بلند شد

غلط کردم من به ناموس شما چی کار داشتم.... آیییییییییی دستم شکست
غلط کردم همین جا چالت کنم عوضی آقا ببخشید

گمشو از جلوی چشمم تالت و پارت نکردم

مرتضی دستانش را رها کرد و پسر پا به فرار گذاشت .

نگاهش به چشمان اشکی من افتاد و فریاد زد: (وقتی میگم نیا بمون خونه یه چیزی میدونم . اگه به موقع نرسیده بودم معلوم نبود چه بلایی سرت بیاره می فهمی من واسه تفریح نیومدم بیرون)

اشک هایم را پاک کردم که دوباره فریاد زد: (راه بیفت) بدون حرفی کنارش به راه افتادم تا به خیابان رسیدیم و ماشین دربستی تا در خانه گرفت. تا رسیدن به خانه حرفی بینمان زده نشد. وارد خانه شدیم بی بی به استقبال مان آمد به امید کور سوی امیدی، پیرزن بیچاره وقتی چشمش به قیافه ی ما افتاد زبان به دهن گرفت و حرفی نزد دلم برایش سوخت در سکوت شام را خوردیم و بی بی زودتر از ما برای استراحت به اتاقش رفت. ظرف های روی میز را جمع کردم مشغول شستن شدم صدای مرتضی از داخل اتاق می آمد داشت با

پدرش صحبت می کرد. می دانستم فشار زیادی را تحمل می کند اما دلیل نداشت با من بد صحبت کند از دستش ناراحت بودم به خصوص که کلامی هم با من صحبت نکرده بود. شیر آب را بستم بدون اهمیت دستانم را خشک کردم که به آرامی در گوشم زمزمه کرد: (تند رفتم می بخشید دست خودم نبود آگه دیر رسیده بودم و اون دستش بهت می خورد خودمو نمی بخشیدم ... تو با من اومدی من این روزا فکرم خیلی در گیره عزیزم)

با ناراحتی چرخیدم پاسخ دادم: (باید اون طوری سر من خالی می کردی) خندید جواب داد: (ببخشید نفهمیدم چی شد ... سرش را به صورتم نزدیک کرد به چشمانم نگاهی انداخت انگار میخواست از چیزی مطمئن شود دوباره خم شد به آهستگی پرسید: (دلم نمی خواد ناراحت بینمت ... آشتی) کاشکی تمام دعوا

های دنیا اینطوری ختم بخیر میشد . اگر قرار بود آخر همه ی دعوا هایم با
مرتضی این طوری باشه

آرزو می کردم همیشه دعوا کنیم آنقدر حس قشنگی به من دست داده
بود که به زحمت لب زدم: آشتی

روز پنجمی بود که در تهران به دنبال صبا میگشتیم بدون هیچ سرنخ و هیچ
نشانه ای، مرتضی با کلافگی دو کف دستش را دو طرف صورتش گذاشته بود و
خیره به گلهای فرش روبه روی تلویزیون نشسته بود . نیم ساعتی میشد که از
بیرون آمده بود بدون حرفی به فکر فرو رفته بود زیر چشمی از آشپزخانه
نگاهش می کردم با صدای زنگ موبایلش به خودش آمد بی حوصله جواب داد
سلام ممنوننه خبری نیست امروز هم مثل روزهای گذشته ... هیچ خبری
نیست

امشب برای چه ساعتیباشه حتما لباس اسپرتنه علیرضا جان میشه
این مورد آخر رو فاکتور بگیریم خیلی خطرناکه
هیچ راهی نداره همراه ما نیاد....

باشه راه میوفتیم آدرس رو پیامک کن ممنون فعلا

گوشی را قطع کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: باید باهم جایی بریم
.....در ضمن لباس شب باید بپوشی زیادم وقت نداریم

به جای من بی بی پرسید: (کجا نه این وقت شب) بی - بی جان علیرضا
 زنگ زده میگه آمار یه میهمانی رو به کلانتری دادن که ظاهرش میهمانی است
 قراره مواد جابه جا کنن

خدا مرگم بده جانان برای چی باید همراه شما بیاد دختر مردم دست ما امانته
 بچه شدی اگه اتفاقی براش بیفته جواب حاجی رو میدی

مجبوریم علیرضا میگفت اگه قراره بریم میهمونی و شکی به ما نکنند یه زن
 باید همراهمون باشد در ضمن قبل از هر مشکلی از میهمونی خارج میشیم

برای چی باید همچین جایی بریدننه اینجور جاها چه ربطی به صبا
 داره

نمیدونمولی باید یه نگاهی هم به همچین جاهایی کنیم ضرر نداره
 مطمئن باشم جای نگرانی نیست آره بی بی ما

رفتیم تو برو بگیر بخواب

کدوم خواب ننه کاشکی می مردم و این روزها رو نمی دیدم مرتضی بلند شد
 و سر بی بی را بوسید به من نگاهی انداخت گفت: آماده شو زیاد وقت
 نداریم

به سرعت وارد اتاق شدم کمد لباس هایم را باز کردم نگاهی به لباس ها انداختم تا لباسی مناسبی پیدا کنم رگال را نگاه کردم چشمم به پیراهن ساده بادمجون ی رنگی افتاد که آستین سه ربعی داشت از کمر به پایین دامنی کلوش تا پایین زانو هایم داشت بدون معطلی لباس را از کاور خارج کردم و روی تخت انداختم برس را برداشتم و موهایم را شانه زدم و دم اسبی بستم آرایش ملایمی انجام دادم مشغول پوشیدم کمی عطر اطراف گردنم زدم، پالتو و روسری ام را پوشیدم نگاهی به خودم در آینه انداختم مدتها بود که به خاطر میهمانی رفتن به خودم نرسیده بودم کفش عروسکی ست لباسم را پوشیدم آهی کشیدم کیف دستی ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم عقربه های ساعت ۱۱ را نشان میداد به سمت نشیمن رفتم بی بی داشت دعا می خواند با دیدنم بلند شد و پیشانی ام را بوسید کلی سفارش درباره ی میهمانی بدرقه ی راهم کرد بالاخره مرتضی هم از اتاق خارج شد دهانم از تعجب باز مانده بود اولین باری بود که در لباس اسپرت می دیدمش با خنده لب پایینم را گاز گرفتم. منتظر ماشین آژانس شدیم قرار بود تا دم در خانه علیرضا را با آژانس برویم و از آنجا با ماشین علیرضا . با کمک مرتضی سوار ماشین شدم کنار دست همدیگر نشسته بودیم از استرس داشتم بالا می آوردم انگار مرتضی متوجه نگرانی من شده بود سرش را خم کرد در گوشم زمزمه کرد: (خیلی خوشگل شدی جانانم خانومم از کنار دست من

تکون نمی خوری یادت باش من خیلی حسودم) لبخندی زدم. نیم ساعت بعد به همراه علیرضا با ماشین شخصی او راهی باغی اطراف حومه تهران شدیم به نزدیک باغ که شدیم مرتضی سرش را به عقب چرخاند و به آهستگی گفت: (از کنارم تکون نمی خوری)

از ماشین پیاده شدیم و به سمت باغ به راه افتادیم دم در باغ کلی ماشین مدل بالا پارک شده بود جوان هایی خوشحال و بی قید کنار ماشین هایشان دم باغ در حال گفتگو بودند ما هم بدون جلب توجه وارد باغ شدیم از در ورودی که گذشتیم ساختمان

سفید رنگی روبه رویمان قرار داشت تعداد زیادی میز و صندلی خارج از ساختمان چیده شده بود من که محو تماشای عظمت ساختمان روبه رویم شده بودم آرامتر حرکت می کردم تند تر به راه افتادم تا داخل ساختمان شویم . داخل ساختمان برعکس خارج آن پر از دود بود . صدای موزیک دنس بی صدایی به گوش می آمد علیرضا نزدیک تر آمد و لب زد: باید جداگانه داخل ساختمان رو بگردیم مرتضی به سرعت گفت: (جانان با من میاد)

این طوری سخت میشه اگه جانان هم جداگانه این اطراف روبینه زودتر به نتیجه میرسیم فکرش رو هم از ذهنت خارج کن

پس جانان با من بیاد من قیافه این خانم رو نمی تونم تواین شلوغی
تشخیص بدم

مرتضی که اصلا از این پیشنهاد خوشش نیامد با بی میلی قبول کرد و از همدیگر
جدا شدیم

ابتدا چرخی داخل سالن زدیم تا آنجا که میشد نگاهی به آدم های داخل
سالن کردم علیرضا آهسته گفت: (انتهای سالن یه راهرو ست بیا اونجا ها
رو هم ببینیم)

از جمعیت فاصله گرفتیم وارد راهرویی که از دو طرف چندین اتاق داشت
شدیم علیرضا گفت: (تو اتاق های سمت راست رو چک کن من هم اتاق
های سمت چپ رو نگاه میکنم با ترس و لرز دستگیره اتاق اولی را
چرخاندم به سرعت در اتاق را بستم و به سمت اتاق بعدی رفتم هنوز در
اتاق را باز نکرده بودم صدای فریادی از انتهای راهرو شنیده میشد، علیرضا
خودش را به من رساند و پرسید: (حالت خوبه؟)

آره خوبم صدای فریاد رو شنیدی؟

آره کردن نگران نباش تو اینجا نباش برو طبقه ی بالا منم اینجاها رو یه
نگاه بندازم میام پیشت باشه من رفتم

از راهرو گذشتم با دیدن پله های مارپیچ ساختمان دوباره بدون جلب توجه از کنار دختران و پسرانی که غرق در رقص بودند گذشتم و به طبقه ی بالا رفتم، هر گوشه ای از سالن دختران و پسرانی جوان در حال صحبت بودند هوای طبقه ی بالای ساختمان هم مانند طبقه ی پایین پر از دود بود سمت راست دوباره به راهرویی طویل ختم میشد که انتهای آن تراسی بزرگ قرار داشت در بعضی از اتاق ها باز بود و به راحتی میشد داخل آنها را دید اما چهره ی گمشده ی ما در میان آنها به چشم نمیخورد آه سردی کشیدم و به سمت تراس رفتم آنقدر همه جا تاریک و پر از دود بود به زحمت میشد اطراف را دید در شیشه ای را باز کردم تا هوای بیرون کمی حال و هوایم را عوض کند متوجه دو دختر و دو پسر که، پسرها پشت به من نشسته بودند شدم داشتند بازی میکردند صدای جیغ یکی از دخترها به خاطر برد بازی به هوا رفت یکی از پسرها دست به شانه ی پسر بغل دستی اش گذاشت گفت: (علی گند زدی با این بازیت آبرومون رو بردی)

دخترک دو دستش را بهم کوبید گفت: (مرد و قولش علی یادت نرفته به من چه قولی دادی)

مرد که کاملا پشت به من نشسته بود جواب داد: (هرچی عشقم بگه چشم عزیزم)

خدایا نه این صداامکان نداشت من صدای علی را شناسم..... وای بر من این علی بود . کمی متمایل به راست شد من به وضوح چهره اش را از نیمرخ شناختم لبهایم را که از شدت ناراحتی می لرزیدن روی هم فشار دادم به سرعت از آنجا دور شدم هنوز به پاگرد پله ها نرسیده بودم که دستهای علیرضا مانع دویدنم شدن با نگرانی نگاهم کرد و پرسید:

(جانان چی شده کسی اذیتت کرده)

با گریه جواب دادم: (بریمخواهش میکنم فقط بریم.....) چرا داری گریه میکنی ؟

با التماس خواهش کردم علیرضا بریم. به سرعت از ساختمان خارج شدیم وارد باغ شدیم جای دنج و خلوتی را پیدا کردیم من منتظر همچین لحظه ای دوباره بغضم ترکید وقتی به خودم آمدم، علیرضا دست به سینه نگاهم میکرد . اشک هایم را پاک کردم به آرامی گفتم: (می خواهی چی بشنوی.... از این که چند سال از بهترین سالهای قشنگم رو به پای مردی حروم

کردم که جز میهمانی و دوست و رفیق زندگی کردن بلد نبود از خودم خجالت میکشم بگم این مرد چند سال شوهرم بوده

.....

اون بالا چی دیدی

علی با یه دختر بدتر از خودش بود

علیرضا با خنده پرسید: (حالا از کجا میدونی بدتر از خودش بوده)

طرز لباس و آرایشش خیلی بد بود

الان از چی ناراحتی که با دختر بوده

نه خیلی وقته ازش متنفر شدم دلم به حال خودم و عمر سوختم میسوزه....

بس کن جانان خودت خوب می دونی اون آدم ارزش اینکارها رو نداره حتی
ارزش فکر کردن نداره همون موقع ها که زنش بودی به سارا گفتم از این آدم
بیزارم و دلم نمیخواد باهاش رفت و آمد کنم خجالت نمیکشه با این سن و سال
دنبال مسخره بازیه

فکرشو نمیکردم همچین میهمانی های پا بذاره....همیشه همین طور بود .

اشکاتو پاک کنبعد دست به جیب شلوارش کرد گوشی اش را درآورد
مشغول شماره گرفتن شد .

الو مرتضی کجایی ؟ ما اومدیم بیرون

مجبور شدیم نه حالش خوبه میریم دم ماشین بیا اونجا علیرضا نگاهی به
ساختمان انداخت پرسید: (هیچ نشونه ای از دختر دایی مرتضی پیدا نکردی)

کلافه پاسخ دادم: (نه هیچی) هوا سرد بود دستانم را در جیب پالتو ام کردم و کنار علیرضا به سمت ماشین به راه افتادیم نگاهی به علیرضا انداختم و پرسیدم: (کی قراره بریزن و مهمانی رو جمع کنند؟)

دقیق نمیدونم باید کله گنده هاشون بیان میهمانی کل میهمانی زیر نظره جدی میگی اگه اینجوریه چرا ورود و خروج مهمونا رو کنترل نمیکنن اون طوری باعث جلب توجه میشه این شکلی انگار یه مشت دختر و پسر جوون ریختن دارن مهمونی میگیرن نمیدانستی نه مرتضی فقط گفت مهمونی گرفتن برای رد گم کردن... ببینم همشون رو دستگیر میکنند همه رو خیالت راحت ...

خدا کنه مرتضی زودتر بیاد

بیچاره بد گرفتار شده خیلی کلافه است ...

با سر تاکید کردم به نزدیک ماشین رسیدیم علیرضا در ماشین را باز کرد تا من بنشینم اما خودش سیگاری روشن کرد به در تکیه داد ده دقیقه بعد مرتضی هم آمد سرش را خم کرد نگاهی به من انداخت سوار ماشین شد با دیدن چهره ی درهم پرسید:

(حالت خوبه؟ چرا چشمت پف کرده) چیزی نیست خوبم علیرضا پشت فرمان نشست ماشین را به حرکت در آوردم مرتضی پرسید: (شما چرا زود

اومدید بیرون اتفاقی که نیفتاده) علیرضا دنده را عوض کرد و پاسخ داد:
(میدونی که جانان قبل از دواج کرده)

مرتضی با عصبانیت به عقب برگشت از علیرضا پرسید:
(آره...چی شده)

علیرضا نیم نگاهی به مرتضی انداخت جواب داد: (شوهر سابقش اینجا بود
.....البته با یه دختر)

مرتضی بدون اینکه نگاهی به عقب بیندازد گفت: (تو رو دید؟)

جانان جواب داد: (نه.... من اون را دیدم)

بدون هیچ حرفی تا دم خانه در سکوت به خیابان نگاه میکردم مرتضی و
علیرضا در مورد میهمانی صحبت میکردند با شناختی که از مرتضی پیدا کرده
بودم میدانستم کلافه است .

علیرضا ما را تا دم در خانه رساند مرتضی تشکری از علیرضا کرد با
هم دست دادند و وارد خانه شدیم

به آرامی پرسیدم: (به نظرت بی بی بیداره؟) نه خوابه

کلیدم را در جاکلیدی آویزان کردم . از نگاه کردن به چشمانش پرهیز کردم
مرا به سمت خودش چرخاند . قطره اشکی ناخودآگاه از چشمانم سرازیر شد

خم شد زمزمه کرد: (میدونم برات سخت بوده اما باید سعی کنی بهش فکر
 نکنی محکم باشی این آدم دیگه تو زندگی تو نیست پس سعی نکن با فکر
 کردن به آدمی که هیچ ارزشی برات نداشته نداره خودت رو از پا بندازی اگه
 ضعیف باشی این تو هستی که سقوط می کنی)

می دونم حرفات آروم کرد پس

دیگه گریه نکن عزیز دلم

با گوشه ی روسری ام اشک هایم را پاک کردم خیلی خوشگل شدی بودم

با دهان بسته خندید ادامه دادم: (تو هم خوش تیپ شدی لباس اسپرت

خیلی بهت میاد) میدونم

این بار من خندیدم به آهستگی گفتم: نکن مرتضی یه وقت بی بی بیدار میشه

زشته بیا بریم تو اتاق مرتضی!

بیا بریم امشب خیلی خواستنی شدی بهانه نیار تو مال منی میشه بذاریم

وقتی عقد دائم خونديم

کی چی بشه الان محرمی اون موقع هم محرم هستی به نظرت فرقی

میکنه

اگه صبر کنیم اتفاقی می افته

جانان این حرفا چیه میزنی تو که دختر

به میان حرفش دویدم و گفتم: (میدونم ...من یه مطلقه ام) منظورم این نبود
 عزیزم چرا به دل میگیریمن و تو که مشکلی نداریم محرم که هستیم گناه
 نمیکنیم که اینطور خجالت میکشی

بذار وقتی ازدواج کردیم

این بچه بازی ها چیه جانان ما دو تا آدم بالغیم من میخوامت بهم شک داری
 به هیچ وجه فقط میگم

تو اگه راضی نباشی من کاری نمی کنم عزیز دلم پس ناراحت نباش..... بدون
 حرفی به سمت اتاق پا برداشت از یک طرف دلم میخواست از یک طرف عقم
 میگفت نه، عقل و احساسم در حال جدال با هم بودند . بالاخره احساسم پیروز
 شد و به آهستگی گفتم: مرتضی

چرخید و در چهارچوب در ایستاد و گفت: چی شده جانانم پروانه های دلم
 به پرواز درآمد . آب دهانم را قورت دادم و دستم را به طرفش دراز کردم
 لبخندی زد و به سمتم آمد بوی تند عطر مردانه اش باعث تند تر شدن
 ضربان قلبم شد . به سمت اتاق رفت با پاهایش در را باز کرد

کش موهایم را درآورد و موهایم را روی شانه هایم رها کرد گفت: (پیش
 منی بزار موهات آزاد باشن نبندشون) گفتم: بهم آرامش میدی

تو هم برای من منبع آرامشی جانانم به آرامی در گوشم زمزمه کرد: امشب
فوق العاده شدی بوی عطرت داره دیونم میکنه

....

صبح با تن بدن خسته از روی تخت بلند شدم بی بی کنارم نبود به سر و
صورت‌م نگاهی کردم. کشوی لباس‌هایم را زیر رو کردم و بلوز یقه اسکی
پوشیدم خنده‌ام گرفته بود الان بی بی پیش خودش میگه این دختر دیوانه
شده تو خونه لباس یقه اسکی می پوشه از اتاق خارج شدم بی بی داشت در
آشپزخانه صبحانه را آماده کرده بود

سلام صبح بخیر بی بی شرمنده خواب موندم

سلام ننه صبح تو هم بخیر دشمنت شرمنده بیا بشین صبحونه ات رو بخر

دستت درد نکنه.... مرتضی رفت

نه بهش گفتم تا صبحونه نخوری حق نداری پاتو از این در بذاری بیرون

بچه ام خسته شده

با خودم گفتم : منم بودم با اون همه هیجان دیشب خسته میشدم !!

با صدای سلام مرتضی به عقب چرخیدم لبخندی تمام پهنای صورتش را پر
کرده بود لباس بیرون تنش بود صندلی را به عقب کشید و روبه رویم نشست

بی بی جواب سلامش را پاسخ داد پرسید: (ننه دیشب خبری نشد؟)
 مرتضی نفسش را بیرون فرستاد جواب داد: (نه بی بی) ننه چرا رفتین
 اونجور جاها
 کجاها رو بگردیم بی بی ...علیرضا زنگ زد میگفت بد نیست یکی دو تا
 میهمانی قاطی رو ببینیم دختر زیاد به تور شون میخوره
 قیافه بی بی با این حرف مرتضی بهم ریخت به زحمت جلوی ریختن اشک
 هایش را گرفت مرتضی دستی به شانه اش کشید و گفت: (خدا بزرگه پیداش
 می کنیم)
 بی بی گفت: (این قدر از شیراز زنگ میزنن موندم چی بهشون بگم منتظر یه
 خبری هستند اوضاع اون ور خیلی بهم ریخته است)
 می دونم منم تمام تلاشم رو می کنم برای اینکه حرف روعوض کند رو به
 من چرخید پرسید: (دیشب خسته شدی خوب خوابیدی؟)
 از شدت خجالت لبم را گاز گرفتم لیوان چای ام را سر کشیدم بی بی گفت:
 (بخورید جون داشته باشید ننه ...از صبح تا شب تو این خیابون ها
 سرگردونید)

مرتضی لقمه ای برای خودش گرفت جواب داد: (آخ راست میگی بی بی من که خیلی دیشب خسته شدم)!!!!

با این حرف مرتضی چای پرید توی گلوم مرتضی به سرعت خودش را به من رساند پرسید: (حالت خوبه؟)

اشک چشمانم را پاک کردم جواب دادم: (آره ممنون خوبم) مرتضی به سر جایش نشست و بی بی دستم را در دستش گرفت پرسید: (بهتری نه؟) ممنون نگران نباشید با چشم غره به مرتضی نگاه کردم لبخندی زد و مشغول خوردن شد بعد از صبحانه مرتضی قصد بیرون رفتن کرد به آرامی پرسیدم: (مرتضی منم باهات پیام)

عزیز دلم دوست ندارم جاهای ناجور بیایی بمون خونه منم خیالم راحتتره حداقل یه زنگ بزن علیرضا اگه بعد از ظهر بیکار بود باهات پیام زشته بابا همین طوریش بیچاره رو از زندگی انداختیم. زنگ چی بزنم امروزم یه چند جا دیگه رو آدرس گرفتم سروان احمدی دیروز بهم زنگ زد و گفت امروز برم آگاهی یه تعداد زیادی از این دخترها رو گرفتن شناسایی کنم از کجا این دخترها رو پیدا کردند

ریختن تو یه خونه اونجا پیداشون کردن باشه مراقب باش تو هم همین
طور عزیز دلم

تا شب هیچ خبری از مرتضی نشد یک بار هم که زنگ زدم نتونست صحبت
کنه بی حوصله به صفحه ی تلویزیون خیره شدم بی بی بعد از خواندن
نمازش روی مبل روبه روی من نشست گفت: (دیر نکرده ننه هر شب این
موقع خونه بود) الان زنگ میزنم بینم کجاست

خم شدم و موبایلم را از روی میز برداشتم.... یک ... دو ... سه چهار.... الو
مرتضی سلام عزیزم خوبی

ممنون دیدم دیر کردی بی بی گفت یه زنگ بزنم بینم کجایی تو راه
برگشتم تا ده دقیقه دیگه خونم باشه فعلا فعلا

نگاهم به چشمان غمزده پیرزن بیچاره افتاد اندوهی در چشمانش نشست
پرسیدم: (بی بی حالش خوبه چرا ناراحتی) معلومه خبری از صبا نداره دلم
مثل سیر و سرکه می جوشه اگه پیداش نکنیم به پسر م چی بگم

هنوز وقت داریم نباید امیدتون رو از دست بدید

تو این شهر به این بزرگی از کجا معلوم اینجا اومده یا از این شهر رفته بیخود این
پسر و آواره این خیابونا کردیم دختری که از خونه فرار کرد به درد همون

بیرون میخوره اینجوری نگو بی بی صبا هنوز عضو این خانواده است زندگی بچه هام ریخته بهم به خاطر یه دختر از خود راضی بی فکر که ذره ای به فکر آبروی خانوادش نبود. اندوهی در چشمانش نشست دست به دعا برد. آهی کشیدم به طرف آشپزخانه رفتم تا غذای مرتضی را گرم کنم همزمان زنگ خانه به صدا درآمد پا برداشتم به طرف آیفون. با دیدن چهره ی مرتضی دکه را فشار دادم دستگیره در را چرخاندم مرتضی با دیدنم لبخندی میهمان صورتش شد دستانش را از هم باز کرد صورتم را چرخاندم بی - بی پشت به ما همچنان جلوی تلویزیون بود آنقدر هیجان داشتم که تپش قلبم را می شنیدم گفت: (جانان من چطوره) خوبم فقط دلتنگت بودم منم همینطور

مرتضی وارد خانه شد و به سمت بی بی که چشم انتظارش را میکشید رفت باز هم خبری از صبا نبود هیچ سرنخی هم پیدا نشده بود بی بی دلشکسته تر از قبل دستی به سر مرتضی کشید گفت: (ننه برو شامتو بخور خسته ای رنگ به صورت نداری) چشم

مرتضی دستی میان موهایش کشید نگاهی به صورتم انداخت و گفت: (من برم یه دوش بگیرم بعد میام) باشه غذاتو گرم نگه میدارم دستت درد نکنه بی بی از جایش بلند شد گفت: (ننه من برم بخوابم اگه تا الان هم بیدار بودم به هوای این پسر بود)

همزمان میز را آماده می‌کردم جواب دادم: (شبت بخیر بی بی اگه کاری داشتی منو بیدار کنی) خیر از جونیت بینی نه مسیر رفتنش را نگاه کردم آهی کشیدم این خانواده با آن همه عزت و احترام چطور به این روز افتاده بودند خودم را در آشپزخانه مشغول کردم که با کشیده شدن صندلی به عقب، متوجه آمدن مرتضی شدم بشقاب غذا را جلوی دستش گذاشتم کنار دستش نشستم پرسیدم: (امروز خبری نشد) نه هیچ خبری نیستنمیدونم باید کجاها رو بگردم هرچی مسافرخونه خوابگاه بود دیدم گفتم شاید رفته باشه اونجاها انگار آب شده رفته تو زمین، نگرانیم از یه چیز دیگه است از اینکه خدای نکرده کاری کرده باشه

خدای نکرده نداره من این طوری به بی بی میگم ناراحت نشه وگرنه مطمئن هستم کاری دست خودش داده اینطوری نگو

جانان... تو دیگه چرا بچه که نیستی این مدت چیزای دیدم تو این خیابونا که تمام بدنم یخ کرده من که مردم وحشت کردم وای به حال یه دختر چشم و گوش بسته... بیشتر این دخترها همون بیست و چهار ساعت اول مورد اذیت قرار می گیرن من حتی سرویس های بهداشتی تو پارک ها رو هم تا اونجا که شده نگاه کردم

کاشکی یه جاهایی هم من همراهت بودم

(فکر کردی تو این پارک ها چی می دیدم...اونی که میبینی دخترها و پسرها شاد خوشحال میرن، بچه ها با خانواده هاشون تو پارکن یه بعد ماجراست بیا برو جاهای خلوت پارک، دخترهای معتاد و ببین دارن مواد تزریق می کنند یا هزار جور گند کاری دیگهدلم نمیخواد همچین جاهای بری و چیزای رو ببینی که نباید ببینی)

تنهایی از پا در میایی نمیخوام نا امیدت کنم ولی نتیجه نداره خودم میدونم بی بی میگفت دیروز برای عاطفه خواستگار اومدهفکر کن از همچین موضوعی بویی ببرند

تو که نمیتونی تنهایی کاری کنی باید بگی از شیراز یکی بیاد کمکت باز دوتایی شرایط بهتره مرتضی آه خسته ای کشید .

تماس هایی که از شیراز میشد پیدا نشدن حتی سرنخ کوچکی از صبا، همه دست به دست هم داده بودند فشار بدی روی مرتضی قرار گیرد هر روز به دنبال سرنخی آواره ی خیابان ها شده بود . بی حوصله جلوی تلویزیون نشسته بودم با صدای زنگ موبایل مثل فنر از جایم بلند شدم گوشی را از روی اپن آشپزخانه برداشتم شماره ی علیرضا روی صفحه ی گوشی بود تماس را برقرار کردم الو.... علی رضا سلام خوبی ؟ سلام خوبی جانان ممنون

جانان چرا گوشی مرتضی را هرچی میگیرم در دسترس نیست کارش دارم
چیزی شده

راستش پدرم نیم ساعت پیش زنگ زد گفت یه دختری با مشخصات
دختر دایی مرتضی رو پیدا کردند حالا هرچی زنگ میزنم بهش خبر بدم
میگه در دسترس نیست

خوش خبر باشی منم الان زنگ میزنم بهش برداشت میگم بیاد کلانتری
باشه بگو به من زنگ بزنه باهم بریم ممنون علیرضا بابت همه چی
این چه حرفیه خدا کنه این دختر همون گمشدتون باشه پس من منتظر زنگ
مرتضی میشم فعلا

یک...دو...سه

یک...دو...سه...چهار

یک...دو...سه

الو مرتضی چرا گوشیت تو دسترس نیست یه ربع دارم شمارتو می
گیرم

خوبی جانان...عزیزم جایی که هستم آنتن دهی اش خوب نیست

یه زنگ بزن علیرضا فکر کنم یه خبری از صبا شده جدی میگی جانان

آره زنگ بزن منتظرته ما رو بیخبر نذاری باشه فعلا تماس را قطع کردم
اما دلشوره ی بدی تمام وجودم را فرا گرفته بود چشمانم را بستم از خدا
خواستم اتفاق بدی برای صبا نیفتاده باشد .

آنقدر با عجله خودم را به کلانتری رساندم که نفسم بالا نمی آمد کلافه پول
راننده تاکسی را دادم . علیرضا دم در کلانتری ایستاده بود به سمتش پا
برداشتم بعد از احوال پرسى وارد حیات کلانتری شدیم رو به علیرضا کردم
پرسیدم: (میشه اول صبا رو ببینم میخوام مطمئن بشم به خانوادش خبر بدم)
علیرضا جواب داد: (بیا اول بریم پیش پدرم) اتفاق بدی افتاده منم مثل تو
اول بیا با پدرم صحبت کن بعد دختر دایی ات رو ببین

بدون حرفی به راه افتادم . وارد همان اتاقی شدیم که برای اولین بار با پدر
علیرضا ملاقات کردیم با ورود پدرش از روی صندلی بلند شدیم و بعد از احوال
پرسی به سرعت پرسیدم:

(جناب سرهنگ اول باید مطمئن بشم این خانم همون گمشده ی ماست)
باشه پسرم ولی ما از روی عکس شناسایی کردیم خودش بوده الان کجاست
میشه دیدش میخام ببینمش این خانم بیمارستانه کمی در صندلی ام جا به جا
شدم پرسیدم: (بیمارستان برای چی ؟)

به اونم میرسیم عجله نکن میدونی برای چی از خونه فرار کرده نهخودش
حرفی زده

آره... به این خانم تو شیراز با یه پسری آشنا میشه با هاش ارتباط برقرار میکنه
پسره بعد از یه مدت ناپدید میشه گویا قصد مهاجرت به خارج از کشور رو
داشته، این خانم از ترس بی آبرویی از خونه فرار میکنه میاد تهران متاسفانه ما
ایشون رو تو وضع ناجوری پیدا میکنیم ...

یعنی چی ...

چند تا مرد اذیتش کردن زمانی ما این خانم رو پیدا کردیم تو شرایط بدی
بوده مجبوری فرستادیمش بیمارستان الان بهتره نگران نباشید کجا پیداش
کردید تو یه پارک

اون آدم هایی رو که چیز..... دستگیر کردید

نه متاسفانه از این موضوع چند روزی میگذره همیشه کاری کرد ولی شما
میتونید از طریق کلانتری تو شیراز پیگیر اون شخص باشید یه شکایت نامه
تنظیم کنید ولی اینجا کاری نمیتونید از پیش ببرید

هیچ راهی نیست اینطوری که همیشه دست من کاملا خالیه برای شکایت

ببینید ما اینجا صدها مورد از این مدل دخترها دیدیم که همون بیست و چهار ساعت اول بهشون اذیت شده اینا رو اغلب تو خرابه ها پارک ها یا زیر پل ها پیدا میکنیم متاسفانه کاری هم نمیشه کرد از این موضوع چند روزی گذشته که بگم برید پزشک قانونی باز شاید تو شیراز اون آدمی که برای اولین بار این کار رو انجام داده پیدا کنید بتونید ازش شکایت کنید

ممنون جناب سرهنگ کمک بزرگی کردید پیداش کردید خواهش میکنم اگه کار دیگه داشتید در خدمتیم خدمت از ماست با اجازه

بدبختی از این بالاتر حالا جواب دایی رو چی بدم.... علیرضا بدون حرفی کنارم ایستاده بود نگاهی به چهره ی داغونم کرد پرسید: (میخواهی برش گردونی شیراز؟)

نه اگه بفهمن زنده نمی دارنش دو تا داداش داره دارن لحظه شماری می کنند من خبر بدم دارم برش می گردونم میخواهی چکار کنی

نمیدونم برم خونه ببینم چه خاکی بریزم تو سرم بیا بریم بیمارستان باید ببینیش

بدون حرفی به راه افتادیم. وقتی از پشت شیشه اتاق به چهره اش نگاه کردم حالم خراب شد چه به روز خودش آورده بود دستم را روی صورتم قرار دادم

روی زانو هایم نشستم علیرضا گفت: (می دونم سخته ولی باید قوی باشی
پاشو بریم خونه ...)

کی مرخص میشه

حالش خرابه دیدی که بذار اینجا بمونه فردا دوباره بیا ببینش آنقدر حالم
خراب بود نفهمیدم مسیر بیمارستان تا خانه چطور گذشت علیرضا هم که دید
حال من خراب است سکوت کرده بود نمیدانستم باید به بقیه چی بگم همه
چشم انتظارن هرچه اصرار کردم علیرضا بالا نیامد دلم نمیخواست با کسی
روبه رو شوم

بی بی بیا مرتضی اومد..... بی بی تا آن جا که بدن فربه اش اجازه می داد به
سرعت از اتاق خارج شد مدام زیر لب ذکر می گفت در دلم از خدا خواستم دل
این پیرزن بیچاره را نشکند در را باز کردم با دیدن چهره ی مرتضی تا ته ماجرا
را خواندم زبان در دهان گرفتم به جای من بی بی دو دستش را به آسمان
گرفت گفت: (خدایا به من پیرزن رحم کن) بعد به سمت مرتضی رفت پرسید:
(خوش خبر باشی ننه چی شد پیداش کردید)

مرتضی به وضوح رنگش پریده بود به زحمت لبهایش را از هم باز کرد
جواب داد: (پیداش کردیم)

بی بی با گوشه ی روسری اش اشک های روی صورتش را پاک کرد با صدای ضعیفی گفت: (بیا تو ننه خیر بینی الان خانوادش چشم انتظارن)

مرتضی وارد خانه شد به سمت من آمد و کنار گوشم زمزمه کرد: (حواست به بی بی باشه) از کنارم گذشت . نگران آب دهانم را قورت دادم بدون حرفی به سمت بی بی رفتم کنارش روی مبل نشستم مرتضی روی مبل روبه روی ما نشسته بود برای اولین بار جلوی ما سیگاری روشن کرد .به وضوح دستانش می لرزید بی بی پرسید: (ننه الان صبا کجاست چرا همراهت نیست

می خوام یه چیزی بگم خواهش میکنم به اعصابت مسلط باش مرتضی حرف بز ن نصفه عمرم کردی چی شد نکنه برا بچه ام اتفاقی افتاده

مرتضی نگاهی به من انداخت و جواب داد: (بیمارستانه) بی بی با دو کف دستش به صورتش کوبید پرسید:

(بیمارستان چرا نکنه تصادف کرده حالش خوبه)

مرتضی خنده ی تلخی کرد و جواب داد: (کاشکی تصادف کرده بود آبرو ریزیش کمتر بود.... اذیتش کردن) صدای ناله بی بی به هوارفت دستانش را در دستم گرفتم در آغوشم

گرفتمش صدای ناله های پیرزن بیچاره تمام فضای خانه را پر کرده بود مرتضی سیگارش را نصفه خاموش کرد گفت:

(بی بی برای فشارت بده جان دایی احمد گریه نکن)

خدا منو میکشت بهتر بود تا این آبروریزی مرتضی به بچه ام چی بگم دق
میکنه

نباید فعلا به کسی حرفی بزیم تا

کی

تا یه فکری کنم اگه حمید و حامد بفهمند می کشنش دوباره ناله های بی بی
بلند شد رو به مرتضی کردم پرسیدم:

(نفهمیدی چرا فرار کرده)

مرتضی ابروهایش را بالا انداخت و به بی بی اشاره کرد من هم سکوت کردم
با هر زحمتی بود داروهای فشار پیرزن بیچاره را دادم مجبورش کردم تا
ساعتی را استراحت کند به آرامی در اتاق را بستم مرتضی خودش را با سیگار
کشته بود به نزدیکش رفتم سیگار را از لای انگشتانش خارج کردم گفتم:
(چه خبرته داری خودت رو میکشی) کنار پایش روی زمین نشستم دستش را
بین موهایم می چرخاند

جانانم چی کار کنم اولین باره تو زندگی ام نمیدونم باید چکار کنم

مرتضی واقعاً اگه بفهمن میکشنش

شک نکن با این گندی که این دختر زده کمر به قتلش بستن مرتضی این کار درست نیست اون خیلی جونه حالا به اشتباهی کرده
این اشتباه تو خانواده ما قابل بخشش نیست متوجهی کارش از ابتدا اشتباه بوده

فهمیدی برای چی فرار کرده

خودش گفته با یه پسره آشنا شده پسره باهش ارتباط برقرار کرده غیبش زده..
خودش حدس میزنه از کشور رفته، قصد مهاجرت داشته بی وجدان.. این دختره ی نادون رو گول میزنه در میره اینم از ترسش میاد تهران حالا اینجا چه جوری بهش اذیت شده رو نمیدونم فقط میدونم تو پارک پیداش کردن چقدر بهش سخت گذشته مرتضی باید بهش کمک کنی کاری از دست من بر نیامد.. میگی چکار کنم خودش عقل داشته چرا رفته با یه پسر آشنا شده که این بلا رو سرش بیارن

اون که نمی دونسته پسره این بلا رو سرش میاره بی انصافی نکن
بالاخره باید این قضیه رو خانوادش بفهمن تا کی میتونم مخفی اش کنم

پس بگو میخوای حکم قتل شو ببندی

جانان بس کن فکر کردی من از این وضعیت خوشحالم من حتی نمیدونم کی هست اون نامرد برم سراغش هیچی تو دست من نیست

اصلا بگید پیداش نکردید چه میدونید یه دروغی بگید تو که میگی بردنش اونجا مساوی با مرگش، چرا باید ببریدش نبریمش خونه که چی بشه بمونه کجا میخوای بمونه اینجا

مرتضی از روی مبل بلند شد کنارم روی زمین نشست زانویش را مثل پل قرار داد و آرنج دستش را روی آن گذاشت گفت: (میدونی اگه خانوادش بفهمن چه به روزت میارن فکرش رو هم نکن)

نگاهی به صورتش انداختم درمانده به زمین خیره شد بود. مردد نگاهش کردم بالاخره گفتم: مرتضی دو سه روز دیگه مدت صیغه بین ما تمام میشهچنان نگاهی به صورتم انداخت که ترسیدم مابقی حرفم را بزنم آب دهانم را قورت دادم به هر زحمتی بود ادامه دادم باید برگردیم شیراز

خب که چی

میخوام یه چیزی بگم خواهش میکنم عصبانی نشو

مرتضی با عصبانیت نگاهم میکرد لب زد: (بیا یه مدت صبا رو عقد کن تا آب ها از آسیاب بیفته بعدش ...

به میان حرفم دوید و جواب داد: (دیوونه شدی جانان... کی رو عقد کنم یه دختری مثل اونو رو پیشونی من نوشته نامرد که همچین پیشنهادی میدی ...مگه مغز خر خرده باشم یه ادم اینجوری رو عقد کنم) اون فامیلته این جوری نگو دهن تو ببند منظورم

هیس دیگه نشنوم ...تو خجالت نمیکشی این پیشنهادو به من میدی من دوستت دارم برگردیم شیراز این قضیه آروم بگیره میام خواستگاریت بعد تو میایی همچین پیشنهادی میدی مرتضی جان من نگفتم برای همیشه یه مدت کوتاه بعدش طلاقش میدی که چی بشه

میشه یه زن مطلقه کسی نمیفهمه بهش اذیت شده بهش فکر کن جون این دختر تو دست های توئه آبروی خانواده ات به این کار تو بستگی داره رو اعصاب من راه نرو جانان من از این فداکاری ها نمیتونم برای یه آدمی که ذره ای ارزش نداره بکنم ...ولم کن مرتضی اون دختر هر کسی نیست دختر دایی توئه

برام فرقی نمیکنه کی هست تا همین جاش که از کار و زندگی افتادم کافیه بقیه اش به من ربطی نداره من تا همین جا وظیفه داشتم که این دختر رو تحویل پدر و مادرش بدم چرا میگی دختر ...مگه غریبه ست جانان با این کاری که کرده

امکان نداره خانوادش ازش بگذرن فقط آبرو ریزی ش برای ما موند باشه
من حرفم رو زدم پشیمون نشی

کنار گوشم زمزمه کرد: (من بدون تو می میرم بهت وابسته شدم حتی فکر
این موضوع هم برام سخته چه برسه به عمل کردنش)

منم همینطور بهت قول میدم اتفاق بدی نمی افته بعدش تو بر میگردی پیش
من ...

.....

توی آشپزخانه مشغول پختن غذا بودم که بی بی وارد آشپزخانه شد به سرعت
دستش را گرفتم صندلی را عقب کشیدم تا بتواند راحت بنشیند پیرزن بیچاره
کاملا بهم ریخته بود مدام چشمانش خیس میشد هر کاری می کردم آرام و قرار
نداشت مرتضی هم وارد آشپزخانه شد صندلی کناری بی بی را عقب کشید
نشست نفسش را با صدا بیرون فرستاد و گفت: (بی بی میدونم سخته ولی
کاریه که شده) بی بی به میان حرفش دوید و گفت: (آینده شو تباه کرد دختره
ی گیس بریده بگو تو زندگی چی کم داشتی که دست به همچین کاری زدی)
بی بی - بی نبش قبر نکن خودتم میدونی برادر هاش خیلی اذیتش می کردن
یادته چقدر به این دو تا دختر سخت می گرفتند

این حرفا چیه میزنی مرتضی هرکی برادر غیرتی داره باید از خونه فرار کنه بره
 با پسر غریبه دوست بشه تو این سن هرچی خودمو پدرش آبرو جمع کردیم یه
 شبه به باد دادش دختره گند زده تو میگی براداش اذیتش می کردن پس چرا
 عاطفه و حدیث این کارو نکردن چرا بقیه فرار نکردن به اون مادر چشم
 سفیدش رفته دختره بی حیا ...

هنوز حرف بی بی تمام نشده بود با زنگ تلفن همه سکوت کردیم مرتضی به
 سرعت رو به من چرخید گفت: (جانان تو بردار اگه از خونه بود بگو بی بی
 خوابه یادت باشه حرفی نزن)

به سرعت از جایم بلند شدم پیش شماره ی شیراز افتاده بود گوشی را
 برداشتم مامان منیر بود .

سلام مامان منیر

سلام به روی ماهت دخترم خوبی عزیزم بی بی خوبه ؟
 سلامت باشید همه خوبن بی بی خوابیده برای اینکه مسیر صحبت را عوض
 کنم به سرعت ادامه دادم: عاطفه چطوره به سلامتی کی نامزدی عاطفه است
 سلامت باشی قسمت خودت مادر حاجی با هزار ترند عقبش انداخته تا ببینیم
 چی پیش میآد جانان مادر امروز مرتضی به حاجی زنگ زده دل نگران
 شدیم هیچ خبر تازه ای نیست نه مامان منیر فعلا هیچی

دختره زندگی خواهرش رو هم به باد داد چی شده مامان منیر؟ میخواستی
چی بشه ناهید پاشو کرده تو یه کفش تا نامزدی رضا و نسیم رو بهم بزنه
چه ربطی به نسیم داره که ناهید خانم میخواد این کار رو بکنه چی بگم مادر یه
نادون یه سنگ میندازه تو چاه صد تا عاقل نمیتونن درش بیارن حالا چی میشه
هیچی نسیم هم پا سوز خواهرش شد. بگذریم مادر حاجی گفت مرتضی اومد
خونه دیر وقت بود یه زنگ بزنه بینیم چکار کنیم چشم مامان منیر
به بی بی سلام برسون خداحافظ خداحافظ

تماس را قطع کردم بی بی پرسید: ناهید چکار کرده؟ نیم نگاهی به مرتضی
انداختم و جواب دادم: (میخواد نامزدی نسیم و رضا رو بهم بزنه)
بی بی سرش را پایین انداخت بعد از مکثی گفت: (جمع وجور کنید دو
روز دیگه بر میگردیم)

مرتضی گفت: (همین طوری که همیشه بذار یه فکری بکنیم) چه فکری ننه
بی آبرو شدیم رفت پسر دق نکنه خوبه زندگی بچه هام داره از هم می پاشه
دیشب تا صبح از خدا آرزوی مرگم رو کردم من طاقت ندارم این روزا رو
بینم به مرتضی نگاهی انداختم نگاهش در نگاهم گره خورد با ناراحتی به
آرامی گفت: (چکار کنم به والله خودمم موندم چه کاری درسته)

بی بی جواب داد: خونشو میریزن تا آخر عمرم بی آبرو میشیم صبا
خیلی بچه ست

اشک های بی بی به آرامی تمام صورتش را خیس کرد مرتضی چشمانش را
بست طاقت دیدن اشک های مادر بزرگش را نداشت چشمانش را باز کرد و
گفت: (بی بی جان حاج دایی گریه نکن طاقت اشکاتو ندارم)

چی کار کنم اگه گریه نکنم چه خاکی به سرم بریزم نه طاقت دل شکستن علی
رو دارم نه حاضرم یه تار مو از سر صبا کم بشه

میخواهی عنوان نکنیم پیداش کردیم چکارش کنیم

یه مدتی یه جا قایمش کنیم تا ببینیم چی پیش میاد تا کی ننه آخرش که چی
میدونی اگه کسی بفهمه صبا رو قایم کردی چه بلایی سرت میارن خودت بهتر از
هر کسی میدونی دایی علی بد کینه ای هست اگه روزی خدای نکرده بفهمه
خودت بهتر از من می دونی حتی فکرش رو هم نکن اگه ببریمش دستی -
دستی حکم قتل شو بریدیم میگی چکار کنم عقل من پیرزن کار نمیکنه
مرتضی کلافه پوفی کشید و گفت: بی بی من یه فکری دارم بی بی کاملاً به
سمت مرتضی چرخید و پرسید: (چه فکری ننه)

من.... من این دختر رو عقد کنم...تا بلایی سرش نیاد بعد از یه مدت طلاقش میدم دیگه حرف و حدیثی پشتش نیست چشمان بی بی گرد شده بود با دهان باز پرسید: (ننه جدی میگی)

آره جدی میگم هیچ کسی نمیفهمه چه اتفاقی برای صبا افتاده غیر از ما سه نفر

بی بی نگاهی به من انداخت و گفت: (تکلیف جانان چی میشه)

مرتضی جواب داد: گفتم یه مدت کوتاه عقدش میکنم وقتی هم صبا رو طلاق دادم با جانان ازدواج میکنم

از خجالت سرم را پایین انداختم که بی بی گفت: (خجالت نداره عزیزم مرتضی می خادتحالا چطوری صبا رو عقدش میکنی (یعنی چی چطوری اجازه پدرش

مرتضی پوزخندی زد جواب داد: (بی بی کدوم اجازه پدر) بی بی مثل لبو قرمز شد .

به مرتضی گفتم: فردا از بیمارستان مستقیم ببریدش محضر ، فقط شناسنامه اش پیش کیه

بی - بی جواب داد: همراه منه سپس مکثی کرد و ادامه داد فقط مشکلی پیش
نمیاد

مرتضی جواب داد: (از این بدتر که همیشه)

بی بی بلند شد و سر مرتضی را بوسید و گفت: (عابقت بخیر بشی ننه انشالله
این ماجرا ختم بخیر بشه خودم دستتو رو دست همدیگه میدارم)

خوشحال بودم اما نگرانی ام بیشتر شد با این که خودم این پیشنهاد رو به
مرتضی داده بودم اما ترس از دست دادن مرتضی به یکباره تمام وجودم را
فرا گرفت بی بی کمی آرامتر شده بود شام را در سکوت خوردیم بعد از شام
بی بی شناسنامه صبا را به مرتضی داد. و آسوده تر از قبل برای خواب به اتاق
رفت من هم مشغول شستن ظرف ها بودم صدای صحبت کردن مرتضی با
حاج آقا می آمد دستانم را خشک کردم به همراه سینی چای کنار دست
مرتضی نشستم .

تماس که قطع شد پرسیدم: (حاجی چی میگفت)

چی بگه صدایش میلرزه داره با من حرف میزنه.... به هیچ وجه نباید فعلا
حرفی بزنیم تا من این دختر رو عقد کنم بریم شیراز برایش یه خونه تهیه کنم
بعد همه چی رو میگیریم تا اون موقع کجا نگهش میداری

زنگ زدم یکی از رفیق هام عموش بنگاه داره سفارش کردم دو روزه یه جا مناسب برامون پیدا کنه قراره خبر بده دلم راضی به این کار نیست اما چاره ای هم نداریم می ترسم یه خونی این وسط ریخته بشه)

جواب دادم: (شک نکن کار درست رو داری انجام می دی من بهت افتخار می کنم در ضمن ما که قرا نیست از هم جدا بشیم این مدت میگذره)

همه چی تو با همه فرق می کنه هرکی دیگه جای تو بود امکان نداشت همچین پیشنهادی رو بده)

دلم نمیخواد خانوادت از هم بپاشه من عمری تو حسرت همچین چیزی بودم فکر نکن همه چی مثل سابق می شه بازم یه شکاف عمیقی تو خانواده ام می افته.....بازم از بی آبرویی تو مردم بهتره

حرفش را تصدیق کردم پیشنهاد کمی تنقلات دادم. آن شب تا دیر وقت با هم صحبت کردیم از گذشته ها از دانشکده از پدر و مادرم وقتی حرف میزدیم مرتضی با دقت به حرف هایم گوش میکرد سالها بعد خاطره ی آن شب همیشه با من بود .

افسوس ! اولین باری بود که از وجود مردی در زندگی ام این چنین سرخوش بودم

صبح زود همراه مرتضی برای آوردن صبا راهی بیمارستان شدیم بی بی با چشمانی اشکبار ما را بدرقه کرد در طول مسیر نه من حرفی زدم نه مرتضی . وارد لابی بیمارستان شدیم از بخش پذیرش اطلاعات ترخیص بیمارستان را پرسیدیم مرتضی در اتاق صبا را نشان داد و گفت: (تا من کارای ترخیصشو انجام میدم برو آمادش کن) با تعجب پرسیدم:

(مگه تو نمایایی بینیش ؟) با قاطعیت جواب داد: (نه)

بدون حرفی به سمت اتاق پا برداشتم اتاقی بزرگ با شش تخت در دو ردیف . تخت صبا کنار پنجره قرار داشت به آرامی به نزدیکش رفتم چشمانش بسته بود. زیر چشم راستش کبودی خودنمایی میکرد با دیدن چهره اش قلبم فشرده شد. از آن دختر مغرور و افاده ای چیزی نمانده بود چقدر لاغر و تکیده شده بود به نزدیکش رفتم چشمانش را باز کرد با دیدن زبانش بند رفت شاید در آن لحظه انتظار هر کسی را می کشید به غیر از من . قطره اشکی از کنارچشمانش به پایین سر خورد با دیدنش لبم را گاز گرفتم دستم را پیش بردم و دستانش را در دستم گرفتم ابتدا خواست دستانش را از دستم خارج کند اما من اصرار کردم اگر تا آن لحظه کمی شک از کاری که قرار بود مرتضی انجام دهد داشتم با دیدن حال و روز صبا به خودم گفتم خود خواه نباش دلم نمیخواست بلایی سر این دختر بیاید شاید اگر کسی قبلا از من می پرسید آگه هیچ امیدی به زندگی نداشته باشی و به آخر خط رسیده باشی چی از خدا می

خواهی، با خنده جواب میدادم مگه میشه آدمی هیچ امیدی به زندگی نداشته باشه اما با دیدن این دختر مطمئن شدم هستند انسان هایی که به آخر خط رسیده باشند و من این را در چهره ی صبا به وضوح می دیدم . به آهستگی دست به کمرش زدم کمک کردم بلند شود گفتم: (کمکت میکنم آماده شی) با ترس جواب داد: (کجامنخونه نمیام)

با اطمینان خاطر گفتم: (نترس اتفاقی برات نمی افته خونه نمی ریم اگه قول بدی به من اعتماد کنی)

با تردید از جایش بلند شد از داخل کیفم لباس هایی را که آورده بودم تنش کردم تمام بدنش پر از زخم و خراش کبودی بود چه به روزش آورده بودند کمک کردم تا چند قدم به آهستگی راه بیایید آنقدر وضعیتش بد بود هر کسی از کنار مان رد میشد نگاهی با ناراحتی به چهره اش می انداخت دوباره روی تخت نشست و پرسید: (تو با کی اومدی تهران) من به همراه مرتضی و بی بی اومدیم سراغت پدر و مادرمحالشون خوبه دلم براشون تنگ شده دروغ چرا ...بعد از رفتن تو همه چیز بهم ریخته حال پدر و مادرتم خرابه

اشک هایش تمام پهنای صورتش را پوشاند دستمالی از کیفم درآوردم گفتم: (دیگه گریه نکن اینا رو نگفتم غصه بخوری همه چی درست میشه)

با صدایی گرفته جواب داد: (چی درست میشه خودمو خانواده ام رو نابود کردم) صدای گریه اش فضای اتاق را پر کرده بود در آغوش گرفتمش تا خودش را خالی کند مرتضی آمد نگاهی هم به صورت صبا نکرد. مرا به کناری کشاند و گفت:

(یه سر بریم پزشک قانونی یه برگه بگیرم برای محضر بعید بدونم بتونه راه بیاد یه ماشین بگیرم برید خونه منتظر زنگ من باشید به علیرضا گفتم یه وقت محضر برای غروب بگیره دست صبا را در دست گرفتم و گفتم: (بریم عزیزم بی بی تو خونه منتظرته)

صبا با وحشت قدمی به عقب گذاشت و گفت: (نه نمیخوام کسی رو بینم تو به من قول دادی من رو قول تو حساب کردم) نگاهم در نگاه مرتضی گره خورد بدون حرفی تلفنش را درآورد و از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد برگشت گفت:

(باهم بریم تا پزشک قانونی علیرضا اونجا منتظره تو ماشین اون بشینید تا کار من تموم بشه) انگار صبا از این پیشنهاد خوشش آمد گره اخم هایش باز شد سه تایی راه افتادیم دم پزشک قانونی علیرضا من و صبا را دید ما به همراه علیرضا داخل ماشینش به انتظار نشستیم بعد از ساعت مرتضی برگشت.

مرتضی رو به علیرضا کرد گفت: (بچه ها گرسنه هستند اول بریم به رستوران ساعت چند وقت محضر گرفتی؟) علیرضا فرمان ماشین را چرخاند و به حرکت درآمد و پاسخ داد: (ساعت سه، به ساعتی وقت داریم بریم به چیزی بخوریم بعد بریم محضر)

صبا که سردر گم شده بود صورتش را به نزدیک گوشم رساند و زمزمه کرد: (محضر برای چی؟)

مرتضی از من خواسته بود حرفی در این مورد به صبا نزنم. باید هر نوع احتمالی را می دادیم اگر صبا قبول نمیکرد احتمال یک اتفاق بدتر را می داد بنابراین به آرامی جواب دادم: (علیرضا تو محضر با کسی قرار داده بعدش میریم هتل نگران نشو)

نگاهش را از من گرفت خیره به خیابان نگاه می کرد. بعد از خوردن نهار راهی محضر شدیم در طول مسیر مرتضی چند باری به عقب برگشت و مسیر نگاهم را دنبال میکرد انگار او نیز منتظر اشاره ای از سمت من بود تمام تلاشم را کردم نگرانی را از نگاهم دور کنم می ترسیدم خودم را رسوا کنم. هرچه به محضر نزدیک تر میشدیم کوبش قلبم بیشتر میشد نفسی کشیدم از ماشین پیاده شدیم صبا به نزدیکم آمد و دوباره پرسید: (ما چرا پیاده شدیم)

لبخندی زدم جواب دادم : (صبا جان اومدیم محضر تا تو روبه عقد
.....پسر. ...پسر عمه ات بشی)

صبا با چشم های گرد شده فریاد زد: (مسخره ام کردید منو آوردید اینجا که
چی بشه.... یکی دیگه رو بد بخت کنم) مرتضی با تندی به سمت صبا چرخید و
گفت: (ساکت شو فقط ساکت شو به خاطر تو یه خانواده از هم در حال پاشیده
شدن می فهمی وقتی داشتی گند کاری می کردی به فکر پدرت
مادرت ...بقیه خانوادت نبودی خواهر بدبختت پا سوز تو شده نامزدیش از هم
پاشیده می فهمی اگه یه ذره شعور داشتی خفه میشدی...)

به میان حرف مرتضی دویدم و گفتم: (مرتضی بس کن زشته الان وقتش
نیست)

پس کی وقتشه همه ی خانواده ام از هم پاشیدن به خاطر این عوضی اون
پیرزن بیچاره تا مرز سخته رفت اگه برات مهم بود اون غلط اضافه رو تو
شیراز نمی کردی چه کم کسری داشتی ...چرا لال شدی جواب بده
مرتضی خواهش میکنم مگه نمی بینی حالش بدهداره میلرزه بس کن
به درک سیاه

علیرضا جلو آمد بازوی مرتضی را گرفت به کناری برد .

صبا با صدای بلند گریه می کرد بطری آب داخل کیفم را در آوردم جلوی لبانش
گرفتم با صدای ضعیفی نالید: (جانان من نمیخوام به عقد مرتضی در پیام
خواهش میکنم)

صبا گوش کن باید یه مدتی به عقد پسر عمه ات در بیایی برادرات کمر به
قتل تو بستن خواهش می کنم درک کن این کار رو می کنیم تا جون تو در
امان نگه باشه

جون من اهمیت نداره مردن من بهتر از زنده بودن کاشکی بمیرم راحت
بشم

این حرف رو نزن به جای این حرفها فکرت رو به کار بنداز بذار مرتضی
کارشو بکنه تو قرار نیست برگردی باغ، مرتضی برات یه خونه تهیه میکنه
پس همکاری کن

صبا آرامتر شد . چند دقیقه بعد مرتضی به همراه علیرضا وارد محضر
شدند ما هم به دنبالش رفتیم .

علیرضا مدارک و شناسنامه ها را به محضر دار داد .

مرتضی با اخم روی نزدیک ترین صندلی به عاقد نشسته بود .

صبا بی صدا اشک می ریخت وقتی عاقد هردو را صدا زد چیزی در اعماق
وجود من شکست . صدایی از من خارج نمیشد اما از درون خون می گریستم

چقدر عمر خوشبختی من کوتاه بود نفسم را با صدا بیرون فرستادم عاقد

پرسید: (مهریه عروس خانم چقدر است)

مرتضی جواب داد: (یه سکه حاج آقا)

عاقد با تعجب نگاهی به مرتضی انداخت و بدون حرفی مشغول کارش شد .
 خطبه عقد خوانده شد صبا همان بار اول بله را گفت چشمانم را بستم تا از فرو
 ریختن قطره اشک سمجی که اصرار به پایین آمدن داشت جلو گیری کنم به
 سرعت اشک هایم را پاک کردم به سمت صبا رفتم کنار گوشش زمزمه
 کردم: (مبارکه عزیزم کار عاقلانه ای کردی) قرار شد مرتضی صبا را به هتل
 ببرد من نیز به همراه علیرضا به خانه برگردم . هر کاری کردم نتوانستم بعد
 از رفتن مرتضی و صبا جلوی ریختن اشک هایم را بگیرم
 علیرضا در سکوت رانندگی می کرد می دانست هر حرفی بزند حال من بدتر
 میشود دم در خانه به آرامی گفت: (کمکی از دست من بر میاد)
 بدون حرفی سرم را به طرفین تکان دادم و از ماشین پیاده شدم . آن شب تا
 صبح چشم روی هم نگذاشتم با اینکه مرتضی دیر وقت آمد اما حالم خوش نبود
 قرار بود فردا بر گردیم صورتم را داخل بالشت فرو بردم تا صدای گریه ام از
 اتاق خارج نشود .

صبح زودتر از بقیه از خواب بیدار شدم میز صبحانه را آماده کردم شروع به جمع کردن وسایلم کردم قرار بود من و بی بی با هم بر گردیم مرتضی و صبا هم جداگانه . ساعتی بعد دور میز برای خوردن صبحانه دور هم جمع شدیم زیر چشمان مرتضی پف کرده بود معلوم بود شب سختی را پشت سر گذاشته بود چشم برهم نگذاشته، بی - بی هم ساکت بود .

مرتضی سکوت بینمان را شکست و گفت:

(یادتون نره قرار مون چی بود نمیخام کسی بدون من کجا برای صبا خونه گرفتم فقط میگی مرتضی با صبا عقد کردن این مدت هم صبا تو مهمان سرا زندگی می کرده)

بی بی لقمه ای برای خودش گرفت و گفت: (بین این دختر چه کار کرده مجبورم سر پیری دروغ بگم)

مرتضی جواب داد: (بی بی دلت نمیخواد که این وسط خونی ریخته بشه بزار همه چی ختم بخیر بشه بعد از یه مدت که طلاقش دادم تو همون خونه زندگی کنه)

چشمان پیرزن خیس شد و گفت: (تا آخر عمرش خودش رو بدبخت کرد ننه)

مرتضی پاسخ داد: (ما این کار رو کردیم تا جونش رو حفظ کنیم کاری دیگه
 ای همیشه کرد)

تا همین جا هم مردونگی کردی پسرم الهی خیر ببینی که آبروی
 خانوادت رو حفظ کردی

مرتضی لیوان چایش را به لبش نزدیک کرد نگاهش به من افتاد لبخند
 غمگینی رو لبانم جا خوش کرد نفسش را با صدا بیرون فرستاد و گفت:
 (پاشید وسایلتون رو جمع کنید تا بریم فرود گاه، باید زودتر برگردم پیش
 این دختر دوباره کار دستمون نده) باشه ننه

به سرعت میز را جمع کردم ظرف های روی میز را شستم و به کمک بی بی
 رفتم تا وسایلتش را جمع کند آخرین نگاهم را به خانه انداختم از در خارج شدم
 که با صدای همسایه ی فضولم توجه ام جلب شد خدا روشکر بی بی و مرتضی
 پایین داخل ماشین علیرضا منتظر من بودند سعی کردم خیلی بیخیال رفتار کنم
 سلام دخترم بالاخره ما شما رو زیارت کردیم یه مدت نبودى میخواست
 حرف از دهانم بیرون بکشد .

سلام شما خوید آره یه مدت شهرستان زندگی می کنم ماموریت
 کاری دارم

اه....خوبه فکر کردم شوهر کردی مهمون هم که داری فامیل هات هستند

دیگه داشت پاشو از گلیمش دراز تر میکرد به سرعت در خانه را قفل کردم
خیلی سرد پاسخ دادم: (نخیر شوهر نکردم از آشناها هستند از شیراز اومدن با
اجازه اگه سوال دیگه ای ندارید من کار دارم)

بدون حرفی چرخیدم پله ها را دو تا یکی پایین آمدم کنار دست بی بی داخل
ماشین نشستم. مرتضی به عقب برگشت و پرسید: (چرا عصبانی هستی چیزی
شده؟) جواب دادم: (نه یکی از همسایه های فضولم رو دیدم موضوع مهمی
نیست) نخواستم حرفی بزnm که باعث نگرانی بقیه شود

شیراز

برای صدمین بار از زمانی که برگشتیم زیبا خانم به اتاقم آمده بود. روی تخت
نشسته بود چشمانش از بس گریه کرده بود پف کرده بود داشت با دستمالش
بازی میکرد آب دهانش را با صدا قورت داد و پرسید: (میدونم خسته ای ولی
منم یه مادرم تو این مدت که شما رفتید من یه شب آروم و قرار نداشتم من
راحت خوابیدم جگر گوشم الان کجاست... راهی نداره من تنها بینممش)

به هیچ وجه زیبا خانم اگه پسر هاتون شک کنند در دسرش برای من و آقا
مرتضی است پس خواهش میکنم صبور باشید تا زمانی که خود آقا مرتضی میاد
خودش براتون توضیح میده فقط یادتون باشه به همسرتون سفارش کنید که
ایشون تو جریانباشن)

مو به مو حرفاتو منتقل کردم اونم مثل من باور نمیکرد
مرتضی و صبا عقد کردن گفتم صبا حالش خوبه جا ش هم اَمَنه نگران
نباشید

یه چی میگی من تا بچه ام رو صحیح و سالم نبینم دلم آروم نمیگیره نمیدونی
مرتضی کی میاد نه نمی دونم زیبا خانم من برم فقط تمام ترس من و علی از
این دو تا پسرهدست از پا خطا نکنن خدایا خودت رحم کن
بالاخره رضایت داد و از اتاق خارج شد . از صبح دلشوره داشتم تمام نگرانی ام
مربوط به برادرهای صبا بود . پنجره اتاق را باز کردم هوا آن قدر سرد شده بود
که نمیشد لحظه ای پنجره را باز نگاه داشت به سرعت پنجره را بستم از پشت
پنجره به باغ، که دیگر زیبایی چند ماه پیش را نداشت افتاد همه چیز در عرض
این مدت کوتاه به سرعت عوض شده بود .

به یاد مرتضی افتادم احتمالا به شیراز برگشته مسیر سنگ فرش باغ را با
نگاهم تعقیب کردم چشمانم از دیدن صحنه روبه رو گرد شده بود مهران کنار
درختی تکیه داده بود دست هایش را داخل جیب هایش قرار داده بود و به اتاق
من نگاه میکرد به سرعت از قاب پنجره فاصله گرفتم پرده اتاق را کشیدم
نفسم را خارج کردم از اتاق خارج شدم به عاطفه زنگ زدم الو عاطی کجایی
تو اتاق خودمم بیا اینجا باشه الان میام

تماس را قطع کردم به سمت اتاق عاطفه رفتم. عاطفه روی تخت دراز کشیده بود با دیدنم نیم خیز شد و گفت: خوابت نبرده در را پشت سرم بستم و جواب دادم: (عاطی دلشوره دارم خوابم نمی بره)

تازه شدی مثل منجانان میترسم فردا این پسرها یه کاری دستمون بدن نگرانی من هم همینه خدا کنه با مرتضی در گیر نشن

مرتضی کار بدی نکرده اتفاقاً باید ممنون مرتضی باشن که خواهرشون رو عقد کرده با این کارش از یه آبرو ریزی بزرگ جلوگیری شده می دونم اینا به همین موضوع شک کردن مرتضی از صبا خوشش نمی اومد یه سوالی بپرسم بپرس

مگه مرتضی تو رو دوست نداشت پس چرا این کار رو کرده به خاطر خانوادش که ازهم نپاشه. خدا کنه اتفاق بدی نیفتهراستی نامزد تو چه تاریخی افتاده

با این اتفاق ها فعلا همه چی کنسله تا ببینم چی میشه از من واجب تر نسیم و رضا ست جدی نامزدیشون کنسل شده آره زن عموم تو روی نسیم گفت تو هم لنگه خواهرتی فردا توفامیلیم سرم رو نمی تونم بلند کنم طفلک نسیم چه حالی داره رضا هیچ کاری نکرد

از خونه گذاشته رفته خونه دوستش چند روزه نیومده خونه، جانان همه چی
 بهم خورده دلم برای پدرم میسوزه داره دق میکنه همه چی گره خورده
 نگاهی به بیرون پنجره انداختم داشت باران می بارید آه سردی کشیدم و گفتم:
 (من برم تو اتاقم عاطی خیلی کلافم) عاطی سری تکان داد از اتاقش خارج شدم
 به سمت اتاقم پا برداشتم وارد اتاقم شدم لباسم را عوض کردم روی تخت دراز
 کشیدم که متوجه پیامکی از یه شماره ناشناس به گوشی ام شدم مرا عهدیست
 با جانان که تا جان در بدن دارم هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
 صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم فروغ چشم و نور دل از آن ماه
 ختن دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل چه فکر از خبث بدگویان
 میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندرا سایه قدش فراغ از سرو بستانی و شمشاد
 چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند بحمدالله و المنه بتی لشکر
 شکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زخم لاف سلیمانی چو اسم اعظم باشد چه باک از
 اهریمن دارم

شماره کاملاً ناشناس بود گوشی را روی میز قرار دادم و تلاش کردم با وجود ذهن درگیرم بخوابم

حوالی ساعت ده صبح مرتضی تنها آمد از شدت استرس قلبم توی دهنم بود همه داخل اتاق نشیمن جمع بودند قبل از اینکه کسی سوال کند حامد از جایش بلند شد و گفت: (پس صبا کجاست؟)

مرتضی پای راستش را روی پای چپش انداخت و جواب داد:
(نگران نباشید جاش آمن است)

حامد با عصبانیت فریاد زد: ما رو مسخره کردی بعد از این همه نگرانی و بدبختی اومدی میگی جاش امّانه... تو چی کاره صبا هستی اصلاً غلط کردی رفتی تهران دنبالش من اگه سر این دختر رو نبرم اسمم حامد نیست)

مرتضی سعی میکرد عصبانی نشود به آرامی جواب داد:
(چون خریّت کرده نفهمی کرده حکم قتل شو بریدی)

خریّت نبوده بی آبرویی بوده من جلوی مردم چطور می‌توانم سرم رو بلند کنم محکم رو پیشونیش کوبید و فریاد زد: بگن این همون نامرد عالمه که خواهرش فرار کرده به والله میکشمش)

مرتضی از جایش بلند شد جواب داد: (تو بیجا می کنی دست رو صبا بلند کنی مگه بی کس و کاره که بخواهی بکشیش) حامد دوباره به طرف مرتضی هجوم برد اینبار مهران میانجیگری کرد دو دستش را از پشت گره داد. حامد فریاد می زد تا خودش را از میان دستان قدرتمند مهران خارج کند اما تلاشش بیفایده بود مرتضی که کاسه ی صبرش لبریز شده بود بلند فریاد زد: (خوب گوش تو باز کن از این به بعد اسم صبا رو آوردی با من طرفی اون زن منه)

با خارج شدن این حرف از دهان مرتضی حامد از یک طرف حمید از سمت دیگر به طرف مرتضی حمله ور شدند علی آقا از یک طرف حاج احمد از طرف دیگر سد راه پسرها شدند حامد به اعتراض فریاد زد: (بابا ناموس منو برده عقد کرده پرو اومده جلوی روی ما نشسته میگه شوهرشم ، حالیه چی از دهنتم در میاد با بچه طرفی چطوری بدون اجازه آقام عقدش کردی)

با اشاره حاج آقا محسن کنار دست مرتضی ایستاد

مرتضی سکوت کرده بود سرش پایین بود. دلم برایش ضعف کرد فشار زیادی رویش بود حمید غرید که به طرف مرتضی حمله ور شود که حاج آقا سیلی محکمی توی گوشش زد انگشت اشاره اش را به طرف مرتضی گرفت و گفت: (خجالت بکش از روی این پسر ...اگه مرتضی نبود باید جل و پلاسمون رو جمع

میکردیم و از این شهر می رفتیم آبرو تو خریده) محمد آقا نفسی بیرون فرستاد رو به مهران چرخید و گفت این دو تا رو از اتاق بیرون ببرید تا ما به فکری بکنیم حمید یک قدم به عقب رفت رو به عمویش گفت: (عمو داری درباره ی ناموس ما حرف می زنی ما باید باشیم)

محمد آقا جواب داد: (با کشتنش.... خجالت بکش از روی پدرت خجالت بکش)

حمید نالید: (عمو دم از ناموس میزنی اگه خواهر های من ناموس تو بودن با آبروریزی نامزدی نسیم و رضا رو زن عمو بهم نمیزد) محمد آقا سکوت کرد .

رنگ از صورت ناهید خانم با این حرف پرید. معصومه خواهر حاج آقا کنارش ایستاده بود با چشم و ابرو به ناهید خانم فهماند که سکوت کند

حمید با چشمان اشکی نالید: (حاج عمو تو رو جدت بگو داره شوخی میکنه... صبا تو تهران چه بلایی سر خودش آورده... چرا مرتضی عقدش کرده)

حاجی جواب داد: (به خودت مسلط باش تمومش کن تا ببینیم چی کار کنیم)

زیبا خانم که تا آن موقع گوشه ای ایستاده بود و فقط گریه میکرد به خودش جرئت داد گفت: (تو رو خدا حاجی دخترم نادونی کرده نزارید بلایی سرش بیارن.... حامد نگذاشت مادرش حرفش رو تمام کند به میان حرفش دوید

گفت: (اون دختر از دید ما مرده است تو مقصری که نتوانستی درست تربیتش کنی)

علی آقا فریاد زد: (بس کنید اون دختر قبلا عضو این خانواده بود دختر من بود اما از این به بعد من دختری به اسم صبا ندارم صبا مرد)

بی بی بازوی پسرش را گرفت و گفت: (پسر من تو الان عصبانی هستی خدا می بخشه تو که بنده اش هستی چرا نمی بخشی)

علی آقا دستش را بالا برد فریاد زد: (حرف آخرم را گفتم اگه این دختر پاشو اینجا بذاره خونش گردن خودش در ضمن رو به مرتضی کرد و گفت: (حالا که عقدش کردی تمام مسئولیتش با خودته صبا خانواده ای نداره)

زیبا خانم چنگی به صورتش زد و گوشه دیوار از حال رفت مامان منیر و من زیر بالش را گرفتیم و به هر زحمتی بود از اتاق خارجش کردیم مامان منیر رو به من کرد و گفت: (مادر بدو از آشپزخونه یه لیوان آب قند بیار ... فشارش افتاده) به سرعت به سمت آشپزخانه رفتم و لیوان آب قندی درست کردم دوباره برگشتم لیوان را به نزدیک دهان زیبا خانم گرفتم صدای معصومه خانم از پشت سرم آمد که می گفت :

(صبر کن جانان) دست برد و انگشتر طلایش را از دستش خارج کرد و داخل لیوان آب انداخت آن را هم زد نزدیک لب زیبا خانم گرفت صدای فریاد مرتضی بلند شد. به سمت اتاق پا برداشتم مرتضی با حمید گلاویز شده بود مردها هرچه تلاش می کردند حریف هیچ کدامشان نشدند مرتضی مشت محکمی حواله صورت حمید کرد و به عقب رفت حمید انگار قصد کوتاه آمدن نداشت به سمت مرتضی حمله ور شد عباس آقا با دو دست کمر حمید را گرفت و از اتاق خارجش کرد حاج احمد با صدای بلند رو به حامد کرد و گفت: (دستت به این پسر بخوره برای همیشه باید از این خانه بری)

حامد خنده تلخی کرد و جواب داد: (حاجی نیازی نیست اینقدر نامرد شدیم که جای موندن نداریم....بعد با دستش به سمت مرتضی اشاره کرد و گفت: (بهم میرسیم من اون دختر رو زنده نمی ذارم اینو بهش بگو پیداش میکنم زیر سنگم باشه پیداش می کنم)

حاجی بی حوصله به برادرش گفت: (اینو از این اتاق ببر بیرون)

ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود از آنچه که فکر میکردم وحشتناک تر بود دلم به حال مرتضی می سوخت به خاطر خانواده اش خودش را فدا کرده بود اما به جای تشکر چه طور غرورش را خورد کرده بودند ج و خانه کاملا بهم ریخته

بود در دلم آرزو کردم هر چه زودتر شرایط آرام بگیرد اما نمی دانستم این
گرد و خاک شروع طوفانی بزرگ تر است

آن شب یکی از بدترین شب های زندگی ام بود حمید و حامد بعد از تهدید
به مرگ صبا مرتضی هر دو از خانه خارج شدند . به اتاقم پناه آوردم آن قدر
روز پر از تنشی را گذرانده بودم تا سرم را روی بالش قرار دادم به خواب
فرو رفتم روز بعد روز اول کاری ام بعد از سیزده روز مرخصی بود
نمیدانستم مرتضی هم به سر کار باز گشته یا نه تمام روز پشت میزم
نشسته بودم، از اتاقم خارج نشدم غروب به سرعت وسایلم را جمع کردم و از
اتاق خارج شدم با تردید به سمت اتاق کار مرتضی رفتم . در بسته بود
خواستم برگردم اما منصرف شدم ضربه ای به در زدم جوابی نشنیدم
دستگیره در

را چرخاندم قفل بود . نیامده بود! ترسیدم نکند اتفاقی برایش افتاده باشد....
راهم را کج کردم از شرکت خارج شدم تاکسی گرفتم تا زودتر به خانه
برگردم

وارد باغ شدم دسته ی کیفم را محکم در دستانم فشردم صدای باد در میان
شاخه های درختان در حال وزیدن بود از شدت سرما دندان هایم بهم ساییده
میشد وارد خانه شدم . مستقیم به سمت آشپزخانه رفتم معصومه خانم و مامان

منیر مشغول آماده کردن شام بودند بوی غذایشان کل خانه را پر کرده بود . با صدای بلندی سلام کردم هردو به سمت من چرخیدند و جواب سلامم را دادند مامان منیر نگاهی به خواهر شوهرش انداخت دستانش را شست و خشک کرد به سمت من آمد خسته نباشی مادر برم لباسم رو عوض کنم پیام کمکتون به لحظه مادر ... نگاهی را از صورتم دزدید و گفت: (پدرت از تهران اومده) پدرم!!!

آره مادر الان تو اتاق داره با حاجی و بی بی و مهران صحبت می کنند ناگهان ترسی تمام وجودم را فرا گرفت با لکنت گفتم: (نمی

....

دونید ب... برای چی اومدن) تمام ترسم از این بود شکی کرده بود به تهران آمده ام لب پایینم را گاز گرفتم با حواس پرتی چرخی دور خودم زدم مامان منیر بازویم را گرفت و گفت: (نترس مادر تو کار خلافی نکردی) مامان منیر آگه بفهمه اومدم تهران آقا مرتضی هم با من بوده از دستم عصبانی میشه چیکار کنم ذهنیتش نسبت به من خراب میشه کسی نمی دونست تو رفتی تهران نگران نباش دخترم راستش به اتفاقی افتاده

رنگ از صورت مامان منیر پرید معصومه خانم به نزدیک ما آمد و پرسید: (چی شده)

وقتی تهران بودیم همسایه ی فضول طبقه ی بالا ایم فهمیده بود مطمئنم اون به پدرم خبر داده من اومدم تهران حالا چی کار کنم
نترس بگو برای درمان بی بی اومدین تهران آخه آقا
مرتضی را هم دیده

هر دو به یکباره سکوت کردند . خدایا حالا چه کار کنم اگه میفهمید مرتضی و من صیغه کردیم تا آخر عمر من رو نمی بخشید با صدای مامان منیر به
خودم آمدم

به خودت مسلط باش آماده شو با هم بریم دیدن پدرت منتظرته سری تکان
دادم پشت سر مامان منیر به راه افتادیم . با دیدن پدرم بی طاقت خودم را در
آغوشش انداختم سرم را نوازشی کرد و بوسه ای روی سرم گذاشت عمویم
همیشه بوی پدرم را میداد دلم نمی خواست ناراحتش کنم از آغوشش جدا شدم
و زیر نگاه بقیه کنار دست پدرم نشستم چشمم به مهران افتاد به سرعت مسیر
نگاهم را عوض کردم واز پدرم پرسیدم:

(به سلامتی کی رسیدید چه بی خبر؟)

پدرم جواب داد: یه چند ساعتی میشه رسیدم تو خوبی ؟ ممنون
دیگه دلت برای ما تنگ نمیشه میایی تهران یادی از ما نمی کنی
اگه قرار بود زمین دهن باز کنه و منو توش فرو کنه اون موقع بهترین زمان بود
هرچه زبان در دهان چرخاندم حرفی بزمن زبان در دهانم قفل شده بود چه
میگفتم

پدرم که سکوت من را دید دوباره پرسید: مثل اینکه یه آقای هم همراهت بوده
...رنگ نگاه پدرم عوض شد ناراحت بود .

از خجالت حرفی نداشتم بقیه هم دست کمی از من نداشتند لب
باز کردم حرفی بزمن مهران به یکباره گفت: (آقای کیان فر بفرمایید چایی تون
سرد نشه نگاهی به حاج احمد انداخت و ادامه داد: (درست می فرمایید جانان
خانم به همراه بی بی و من خواهرم به تهران اومدیم بابت یه امر خیر،
متاسفانه حال بی بی بد شد نتونستیم برای عرض ادب خدمت برسیم)
پدرم نگاهی به من انداخت با تعجب گفت : (امر خیر ...برای کی ؟)

مهران جواب داد: (من از جانان خانم خواستگاری کردم فقط رضایت شما
مونده)

اگر پدرم در آن لحظه نگاهی به چهره ی من می انداخت متوجه تعجب بیش از اندازه من میشد تا آمدم حرفی بزنم نگاهم به چهره مامان منیر افتاد که با ابرو من را به سکوت دعوت کرد با اخم نگاهی به مهران انداختم اما متوجه من نشد پدرم نگاهی به صورت حاج احمد انداخت و پرسید: (حاجی زودتر به من خبر میدادید)

حاجی مستأصل جواب داد: (چاییت سرد شد از راه اومدی خسته ای برای حرف وقت زیاده)

اما مهران با پافشاری ادامه داد: (حاجی الان همه جمع هستیم بذارید نظر آقای کیان فر رو هم بدونیم) پدرم گفت: (احمد نمی خواهی چیزی بگی؟)

چی بگم خودشون میبرن و میدوزن همه پیشون عجیبه احمد چرا مسئله به این مهمی رو به من خبر ندادی میگم تو از راه رسیدی خسته ای برای حرف وقت زیاده مهران با سماجت گفت: حاجی الان همه جمع هستند بزارید حرف بزنیم رنگ حاج احمد به وضوح پرید با هر زحمتی بود گفت:

ایشون اخوی خانم هستند آقا مهران ، وقتی دیدیش یه نوجون بود اون سالی که اومدی شیراز مهران ده سال یا کمتر سن داشت الان ۳۷ سالشه تو کار فرشه ...به اندازه چشمام قبولش دارم اعتقاداتش از درستکاری اش هر چی

بگم کم گفتم و از این قرار معلوم از جانان خانم خوششان می آید نگاهی به
مهران انداخت مهران دوباره رشته کلام را به دست گرفت:

(قرار بود خدمت برسیم کم سعادت بودیم)

پدرم چهره ی گرفته اش از هم باز شد و گفت: (این چه حرفیه پسرم قدمتون
سر چشم خانواده حاجی رو چشمای من جا دارند)

بی بی با نگرانی به صورت من نگاه کرد سپس به مهران گفت: (پسرم الان زمان
مناسبی نیست حاجی تازه از راه رسیده بعداً در این مورد حرف میزنیم)

مهران کلافه جواب داد: (بی بی شما که همیشه آرزو می کردی من سر و
سامان بگیرم الان برام بزرگی کنید من غیر یه خواهر کسی رو ندارم)

بی بی با این حرف زبان در دهانش قفل شد با ناراحتی به من نگاه می کرد
مامان منیر با خوشحالی گفت: (بعد از فوت پدر و مادرم همین یه برادر برای
من مونده همیشه آرزو داشتم تو لباس دامادی بینمش کی از جانان عزیزم
بهتر) ...

حاجی گلویش را صاف کرد و به تایید صحبت های همسرش گفت: (اگه
کیانفر راضی باشه تو همین یکی دو روزه عقدشون می کنیم)

پدرم استکان چایش را زمین گذاشت و گفت: (مهم دو تا جوون هستند که راضی اند و از همه مهمتر آقا مهران که از خانواده ی با اصل و نسبی، این برای من خیلی با ارزشه) حاج احمد دستی به ریشش کشید نگاهی به صورت همسرش کرد با تایید او از من پرسید: (دخترم تو برای من مثل عطفه می مونی...)

مهران پسر خویبه که اگه غیر این بود به والله نمی داشتم این وصلت صورت بگیره از بابت همه چیش خیالت راحت). داشتند درمورد من صحبت می کردند درمورد ازدواج من

.....

می خواستم بلند شم و به همه بگم من مهران رو دوست ندارم اون کسی که عاشقشم مرتضی ست نه مهران اما با این حرف همه چی بهم میریخت خدایا این چه گرفتاری بود با ناراحتی به اطراف نگاهی انداختم

پدرم رو به مهران کرد و پرسید: (پسرم تو میدونی که جانان برای یه مدت قراره شیراز بمونه خانواده کار و زندگی دخترمن تو تهرانه درمورد محل سکونت آینده اتان چه تصمیمی گرفتی)

از خوشحالی می خواستم فریاد بزنم عجب سوالی پدرم پرسیدمهران جواب داد: (آقای کیان فر من مشکلی با اومدن به تهران ندارم کارم آزاده تو تهرانم آشنا زیاد دارم پس مشکلی نیست)

این چه حرفیه این گفت. پدرم با خوشحالی سری تکان داد .
 مشخص بود از این وصلت کاملاً راضیه انگار همه چیز دست به دست هم
 داده بودند تا مسیر ازدواج من با مهران هموار بشه
 مسیر صحبت به حرف های عادی برگشت . من از بقیه
 عذرخواهی کردم از اتاق خارج شدم هنوز از پا گرد پله ها بالا نرفتم که دست
 مامان منیر روی دستم قرار گرفت من را به اولین اتاق راهنمایی کرد در را
 پشت سرش بست .
 با ناراحتی پرسیدم: (این درست نیست من ...
 حرفم را قطع کرد و گفت: (می دونم عزیزم اما همه چی بهم پیچیده میخوای به
 پدرت درمورد رفتنت به تهران چی بگی...
 آگه مهران رو دوست نداری همین الان همه چی رو تمام میکنم، میدونم
 مرتضی دوستت داره و آگه بفهمه برادرم داره تو رو از پدرت خواستگاری می
 کنه صبا رو طلاقش میده..
 خواهش میکنم مهران مرد بدی نیست التماس میکنم زندگی صبا تو
 دستای توئه)
 بحث بد و خوب بودن برادر شما نیست من نمی تونم با برادر شما ازدواج کنم
 ما زوج مناسبی برای هم نیستیم

عزیزم باور کن مهران مرد بدی نیست تو باهات خوشبخت میشی هیچ
فکر کردی الان مرتضی تو چه شرایطی ست قراره بعد از یه مدت صبا رو
طلاق بده منو از پدرم خواستگاری کنه

میخواوی به پدرت چی بگی قبول میکنه تو رو به مردی بده که دو تا زن داشته
تمام بدنم یخ کرد به این موضوع فکر نکرده بودم راست میگفت پدرم امکان
نداشت مرا به مردی با شرایط مرتضی بدهد قطرات اشک از چشمانم سرازیر
شدن با پشت دستم اشک هایم را پاک کردم پرسیدم: (من الان چکار کنم)
عقلانه رفتار کن مادر هر حرفی یا هر حرکت اشتباهی باعث یه عمر بدبختیه
یکی دیگه است میدونم حرفم خیلی خودخواهانه است اما تو هم ناخودآگاه پات
تو این ماجرا کشیده شده باور کن دلم نمیخاد برای هم تو اتفاقی بیفته تا الان هم
در حق خانواده ما بزرگی کردی اگه واقعاً از داداش من خوشت نیاد خودم با
حاجی حرف میزنم یه فکری میکنیم

مامان منیر سرش را پایین انداخت بدون حرفی چرخ میزد که از در خارج شود.
اشک هایم بدون معطلی تمام پهنای صورتم را پوشاند دست روی بازوی مامان
منیر گذاشتم صدایی از اعماق وجودم به آهستگی خارج شد. (باشه)

باور کن مهران دوستت داره اینو وقتی رفتی تهران بهم گفت من فهمیده بودم
مرتضی بهت علاقه داره ولی مادر الان مرتضی نمی تونه صبا رو طلاق بده.... از

تهران که اومدی مهران شماره ی تو رو از من خواست، میگفت خودش میخواد
نظرتو بدونه باور کن تو با برادرم خوشبخت میشی

نگاه بارانی ام را زیر دستانم پوشاندم من این را نمیخواستم این قرار ما نبود. چرا
خبری از مرتضی نبود مامان منیر کنار گونه ام را بوسید و من را با هزار فکر و
خیال تنها گذاشت صد بار دستم به سمت گوشی ام رفت تا به مرتضی خبر بدم
به خودم لعن و نفرین فرستادم که خودم این پیشنهاد را داده بودم اشک هایم
را پاک کردم از اتاق بیرون رفتم. آن شب پدرم به خیال اینکه من از این وصلت
راضی هستم با حاج احمد و مهران صحبت های لازم را انجام داد قرار شد پس
فردا قبل از برگشت پدرم ماهم عقد کنیم. سر شام صحبت ها درباره ی کار بود
بی اشتها با غذایم بازی می کردم جالب اینجا بود خبری از مرتضی نبود از وقتی
رفته بود یه زنگ هم نزده!! سرم را بلند کردم مهران نگاهم می کرد به
چشمانش خیره شدم نگاهش را از نگاهم دزدید! احساس کردم ناراحت است به
روی خودم نیاوردم. بعد از شام ساعتی را با پدرم خلوت کردم.

پدر کی به شما خبر داده من اومدم تهران حدس نمیزنی همون

پیرزن فضول به شما زنگ زد

پدرم لب پایش را گاز گرفت و جواب داد: (اشتباه حدس زدی دخترم اون به
من زنگ نزده من یه کاری دور و بر خونت داشتم از اونجا رد میشدم همون

خانم همسایه ات را دیدم) تو دلم گفتم: (می مرد و حرف نمیزد پیرزن
 خودخواه فضول) راستش وقتی بهم گفت دختر خانمت تهرانه به سلامتی
 شوهرش دادی چه حالی بهم دست داد اون بهم گفت یه پیرزن و آقای جوان
 هم همراهش... نفهمیدم چطور اوادم خونه به نغمه حرفی نزدم بلیط تهیه کردم
 به بهانه دلتنگی تو اوادم خدا روشکر دیدمت تا اینجا هزار فکر و خیال کردم
 پدر مگه به من اعتماد نداری

هر چقدر هم بگی برای من سخته در ضمن تو باید به من می گفتی اومدی
 تهران شرمنده اشکال نداره در عوض خوشحالم داری یه ازدواج موفق انجام
 می دی

شما مشکلی ندارید ما دوازده سال اختلاف سنی داریم نه چرا مشکل داشته
 باشم آدمی رو که حاجی تایید کنه مورد تایید منم هست تو این مدت باید این
 خانواده رو شناخته باشی اسم و رسم دارن دخترم مهمتر از همه خود پسره است
 من فردا میرم تو بازار یکم درباره این پسر تحقیق کنم ... عجله ای برای عقد
 نیست

بزار من تا این جا هستم همه چی تموم بشه نگرانی منم از بابت زندگی تو
 کمتر بشه دخترمدستی به سرم کشید

کاشکی اون قدر قدرت داشتم که فریاد بزنم همه ی این حرفها دروغه من
مهران رو دوست ندارم . بعد از رفتن پدرم راهی اتاقم شدم که با صدای مهران
در جایم میخکوب شدم .

میدونم از من خوست نمیاد مجبور شدم اگه همچین حرفی نمیزدم برای
تو گرون تموم میشد

چرا بعدش اصرار کردی به دروغ گفتی ما به هم علاقه داریم دروغ نگفتم
یعنی چی ؟

منمن بهتبهت علاقه دارم قول میدم کاری کنم تو هم به من حس
پیدا کنی

مگه به این راحتی آدم به کسی که بهش علاقه ای

ندا.....منظورم علاقه بین دو طرف یه حس قلبیه که باید با تمام وجودت

بهش ایمان داشته باشی اینقدر از من بدت میاد

همچین حرفی نزدمش مشکل من اینه گفته بودم قصد ازدواج با شما رو ندارم

اگه این کار رو نمی کردم پدرت متوجه میشد رفتی تهران اونم با مرتضی

میخواستی چکار کنی تو به خاطر خانواده من خودت رو به در دسر انداختی دلم

نمی خواد مشکلی برات پیش بیاد به اندازه کافی همه تو در دسر افتادیم

راست میگفت اگه مهران همچین دروغی رو نمیگفت پدرم محال بود منو
بخشه خیلی مهربونه اما اگه حرفی بزنی بهش عمل نکنی یا حتی کوچکترین
دروغی بگی به راحتی نمی بخشیدم

حرفی نزدم سرش پایین بود یکی از دستانش را داخل جیبش گذاشته بود به
آرامی گفتم : (همه چی برعکس شد) منظورت چیه

فکر همه چی رو میکردم غیر از ازدواج خودم

قول میدم خوشبخت کنم بهم فرصتش رو بده همه میگن من مرد سختگیری
هستم اینجوری نیست فقط تو این سالها نتونستم به کسی دل ببندم تو اولین
زنی هستی که اینقدر فکر من رو مشغول کرده

من به ازدواج ناموفق داشتم

برام مهم نیست خودت برام مهمی وجودت برام مهمه

دوست داشتن خیلی مهمه برات مهم نیست من علاقه ای بهت ندارم

تمام تلاشم رو می کنم تا مثل خودم عاشقت کنم

صداقتی که در کلامش بود مانع از ادامه حرفم شد شب بخیری گفتم از همدیگه
جدا شدیم . صبح قبل از همه بیدار شدم تا از خانه خارج شوم دلم نمی خواست

با کسی برخورد کنم زودتر از همیشه وارد شرکت شدم گوشی را برداشتم شماره ی مرتضی را گرفتم بعد از چندین بوق تماس برقرار شد .

الو جانان خوبی ممنون کجایی تو راه

شرکت مشکلی پیش اومده

دیروز چرا نیومدی خونه ...شرکت هم نبود

آره مجبور شدم برم به خورده وسایل ضروری برای صبا بگیرم شرمنده نگران شدی عزیزم مرتضی باید با هم صحبت کنیم

داری نگرانم میکنی تو خونه اتفاقی افتاده اینجا که همیشه الان ساعت ۷

یه ساعت وقت داریم بیا کوچه بغل شرکت توماشینم باشه

تماس را قطع کردم به سرعت از شرکت خارج شدم . یه ربع بعد ماشین مرتضی وارد کوچه شد . وقتی کنارش نشستم به سمتم چرخید گفت: (سلام عزیزم چرا ریختی بهم چی شده) مرتضی جانم

دیروز که نبود پدروم اومده شیراز به وضوح رنگ از صورت مرتضی پرید

بدون حرفی با مشت به فرمان ماشین کوبید برای چی اومده نکنه فهمیده

اومدی تهران متاسفانه آره کی بهش گفته تو به کسی نگفتی ما رفتیم تهران

روز آخر همسایه طبقه بالایم من رو دید خبر داشت شما هم پیش من اومدید
اون به پدرم گفته لعنتیبرات بد شد راستش اون طور که فکر میکنی
نشده یه اتفاقی دیگه افتاده این روزا خیلی چیزا به چشمم دیدم دیگه تعجب
نمیکنم بگوچی شده

مهران از من خواستگاری کرده

چشمان مرتضی گرد شد با عصبانیت فریاد زد: (غلط کرده عوضی الان تو این
همه درگیری چه وقته خواستگاریه) مجبور شد ...وقتی پدرم خبردار شده من
با یه مرد غریبه اومدم تهران بلند میشه میاد شیراز بینه چه خبره مهرانم
برای اینکه مشکلی برای من پیش نیاد جلوی همه میگه برای خواستگاری من
اومدن تهران حال بی بی بد میشه مجبوری برگشتیم شیراز
مرتضی نفسش را بیرون فرستاد و پرسید: (چرا اسم خودش و آورده میگفت
من بودم باهات اومدم تهران غلط کرده)

میگفتیم تو بودی که بدتر میشد یعنی چی اسم من گفته میشد بده تو الان زن
داری فکر کردی به پدرم چی باید میگفتیم نمیگفت برای چی اومدیم تهران
شک می کرد از همه مهمتر منو نمی بخشید ده روز اومدم تهران یه خبر بهش
ندادم تو صورتتم نگاه نمی کرد

الان همه چی حل شده به سلامتی آقا مهران خواستگاری کرده این حرفا چیه
 مرتضی نیومدم اینجا طعنه بشنوم حال من خرابه تو شروع کردی تیکه انداختن
 عصبانیم جانان بفهم این بدبختی رو انداختی تو زندگی من و گرنه من خاک
 بر سر رو چه عقد کردن صبا.... کی رو میشناسی دختر عقد کنه به خاطر
 آبروی خانوادت بود

حالا آبروی خودم داره میره زندگی م داره نابود میشه به من چه ربطی داشت
 باید میآوردم میدادمش دست دایی، خودشون میدونستن باهانش چیکار می
 کردن

خود تو نبودی می گفتمی اگه صبا رو ببینم در جا میکشش فکر کردی الان
 حامد یا حمید در به در دنبالش نیستن اینا رو ول کن پدرت چی گفت درباره
 ی چی خواستگاری مهران مشکل همین جاست قبول کرده قراره فردا صبح
 بریم آزمایش پس فردا عقد کنیم

زده به سرت میفهمی چی میگم من به تو علاقه دارم چطور حاضری زن یکی
 دیگه بشی نکنه خودتم دلته بس کن مرتضی اعصاب من به اندازه کافی داغونه
 تو بدترش نکن

همه چی رو برو به پدرت بگو تو یه زن مستقلى دختر مجرد نیستی از چیزی
 بترسی

نگو مرتضی به پدرم بگم با تو زیر یه سقف تنها بودم قضیه صیغه رو بگو
فکرشو هم نکن من تو دنیا فقط یه پدر دارم هیچ وقت نمیبخشم تو پدر منو
نمیشناسی امکان نداره منو ببخشه مشکل من الان فقط ازدواج توئه
اونم که خودت انداختیش تو دامن من بدبخت گرفتارم کردی از کار و زندگی
افتادم حالا میگی مشکل من ازدواج توئه نگران نباش سریع طلاقش میدم که
حکم مرگ شو امضاء کنی
به من چه تو حق نداری با مهران ازدواج کنی فهمیدی مرتضی اگه صبا رو
طلاق بدی تمام زندگی خانوادت از هم می پاشه
سرش را روی فرمان گذاشت نفسم بالا نمی آمد اشک هایم با لجاجت فرو
ریختن مرتضی سرش را بلند کرد و گفت: (من عاشقتم اگه لازمه پیام با پدرت
صحبت کنم و همه چی رو بهش بگم این کار رو میکنم)
ازت خواهش میکنم هیچ وقت این کار رو نکنی به من قول بده یعنی چی مگه
ارتباط من و تو کشک بوده مرتضی من دوستت دارم
گریه ام تبدیل به هق هق شد مرتضی گفت: (کاشکی به حرفت گوش نمی
دادم)

اشک هایم را پاک کردم از ماشین پیاده شدم به سمت شرکت رفتم تا غروب
هیچ خبری از مرتضی

نشد راهی خانه شدم داخل تاکسی نشسته بودم که شماره عاطفه روی صفحه ی
گوشی ام قرار گرفت تماس را برقرار کردم الو عاطی
سلام جانان کجایی سلام تو راه برگشت خونه

زودتر بیا مرتضی اومده خونه با مهران درگیر شده چی میگی زده به
سرش

فقط خودتو برسون شاید بتونی آرومش کنی

تماس را قطع کردم نگرانی به تمام وجودم افتاده بود تمام مسیر خانه از نگرانی
در مرز سخته بودم . وارد باغ شدم تمام مسیر سنگفرش را تا در خانه را دویدم
نفسم به شماره افتاده بود پشت در خانه کمی مکث کردم تا ضربان قلبم آرام
گیرد دستگیره در را چرخاندم و وارد خانه شدم . عاطفه گوشه ای از پذیرایی
نشسته بود با دیدنم به سمتم آمد پرسید: (چرا اینقدر دیر اومدی) با نگرانی
جواب دادم: (ترافیک بود مرتضی کجاست)

عاطی به اتاق رو به رو اشاره کرد و پاسخ داد: برو باهاش حرف بزن با دایی
مهران بد درگیر شدند

به سمت اتاق پا برداشتم در اتاق را باز کردم مرتضی با سر خمیده و آرنج هایی که روی پاهایش قرار داشت نشسته بود دستش را به چانه اش زده بود با دیدنم سرش را بلند کرد و پرسید: (کی اومدی؟)

با ناراحتی جواب دادم: (این چه کاری مگه بچه ای که با مهران دعوا کردی خجالت نمی کشی الان تو این وضعیت کسی حوصله این کارها رو داره)

باید بیخیال مهران بشی با پدرت صحبت میکنم

میخواهی چی بهش بگی صبر کن صبا رو طلاق بدم پیام دختر شما رو بگیرم جانان رو اعصاب من راه نرو این تو بودی که من رو به این بدبختی کشوندی وگرنه به من چه صبا چه غلطی کرده من دارم تاوان پس میدم اون منم دارم تو رو از دست میدم دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه ام را کسی نشنود همان لحظه صدای حاج آقا از پشت سرم اومد مرتضی بلند شد در را باز کرد من کنار مرتضی ایستاده بودم با دیدن حاجی سلامی دادم. حاجی با عصبانیت رو به مهران گفت:

(این طوری می خواهی آبرو داری کنی هیچ فکر کردی با این کارت من جلوی پدر جانان باید سرم رو از خجالت بندازم زمینمرد حسابی تو که از اول می دونستی نمی تونی برای خانوادت کاری کنی چرا همچین کاری رو انجام دادی

خود گردن شکستم یه غلطی می کردم اینا به کنار مهران در حق این دختر خوبی کرده اگه پدرش می فهمید با تو اومده تهران و از همه بدتر محرمش بودی دیگه محال بود توی روی من نگاه کن چی بهش می گفتم دختر تو بدون اجازه محرم پسر خواهرم کردم این جوری آبرو داری می کنی زدی مهران رو نا کار کردی، مرد حسابی چند سال از تو بزرگتر آقایی کرده به روت حرفی نزده من جای اون خجالت کشیدم....حالا هم این مسخره بازی هات رو جمع کن تا بیشتر از این آبروی من رو پیش میهمانم نبردی)

دایی کدوم بی آبرویی از من سر زدهمن که رفتم این دختر رو عقدش کردم کی حاضره همچین کاری کنه پسر خودت بود دلت رضایت می داد من گفتم برو عقدش کن

نگفتید ولی این حق من نیست من این دختر رو می خوام لا اله الا الله من برم به پدرش چی بگم تو جای من .والله منم از دست شماها خسته شدم حاجی کمی مکث کرد و ادامه داد:

(حرف آخرم رو میزنم تو نمی تونی با جانان ازدواج کنی اگه فکر کردی بعداً صبا رو طلاق میدی می تونی این دختر رو بگیری سخت در اشتباهیاگه کیان فر شکی به قضیه شما بکنه قید دخترش رو میزنه اینا رو بفهم مرتضی من

به اندازه کافی روم فشار هست این ننگ و رسوایی که این دختره زده به
اندازه کافی برام سخت هست تو دیگه سخت ترش نکن دیگه نمی خوام
درباره ی این دختر با دست به من اشاره کرد حتی فکر هم کنی)
خوبه پس لقمه اش گرفتید برای مهران مرتضی ساکت شو بفهم چی از
دهنت در میاد

مرتضی ساکت شد . بدون حرفی رفت جرئت نداشتم دنبالش بروم از اتاق
خارج شدم با عاطفه به اتاقش رفتیم سرم میان دو دستم گرفتم اشک ریختم
برای بخت سوخته ام .

عاطی رفتش حالا من بدون مرتضی چکار کنم عزیزم

گریه نکن

با صدای گرفته ای گفتم: (عاطی من دوستش دارم) عاطفه کنار دستم نشست
سرم را در آغوش گرفت و همراه من گریه کرد نمیدانم چقدر در بغل عاطفه
گریه کردم همان جا خوابم برد . صبح روز بعد طبق قرارمان به همراه مهران به
آزمایشگاه رفتیم بعد از گرفتن نتیجه راهی خرید حلقه شدیم بدون توجه به
اصرار های مهران حلقه ساده ای را خریدم خودش هم به مانند من حلقه ی
ساده ای را برداشت .بعد از اتمام کارمان راهی خانه شدیم پدرم از خوشحالی
روی پا بند نبود حتی نغمه هم تلفنی بابت ازدوایم تبریک گفت .نگاهی به

اطرافم انداختم انگار ازدواج من راهی برای رهایی اشان بود همه غیر از من خوشحال بودند با ازدواج من مرتضی به این زودی صبا را طلاق نمیداد....تنها کسی که درد من را می فهمید و با دیدنم آه می کشید بی بی بود تمام تلاشش را کرد که عقد را عقب بیندازد اما انگار قرار بود تقدیر من جور دیگری رقم بخورد زمانی که سر سفره عقد کنار مهران نشستم انگار کابوس میدیدم کابوسی که واقعیت داشت. خنده های پدرم غم چهره ی بی بیخوشحالی مامان منیر به خاطر ازدواج تنها برادرشنگاه سرد و بی تفاوت معصومه خانم چشمان بارانی عاطفه... یا لبخند های مداوم مهران همه و همه مانند خوابی جلوی چشمانم رژه میرفت چادر سفیدم را کمی روی صورتم کشیدم تا خیسی چشمانم را کسی نبیند چقدر آن لحظه دلم میخواست به جای مهران مرتضی کنارم نشسته بود اما افسوس و صد افسوس سالها بعد وقتی یاد آن روزها می افتم به خودم بارها می گفتم ای کاش هیچ وقت به مرتضی پیشنهاد ازدواج با صبا رو نمی دادم کاش هیچ وقت به تهران نمی رفتمو صد افسوس دیگر .

ده سال از زندگی مشترک من و مهران می گذرد. بعد از عقد مهران کارهایش را کرد با هم به تهران برگشتیم مهران تمام این سالها تلاش کرد من را از خانواده اش دور نگه دارد هیچ وقت متوجه ارتباط من و مرتضی نشد البته هیچ کسی خبر دار نشد مدتی که در تهران بودم صیغه ی مرتضی بودم از طریق

تماس هایم با عاطفه متوجه شدم هفت ماه بعد از رفتن ما مرتضی صبا را طلاق داد هیچ وقت به خانه باغ بر نگشت هیچ گاه قسمت نشد دوباره بینمش و من هر لحظه با خودم در جنگم که چرا تقدیر من اینچنین شد هنوز هم در تنهایی یاد آن دورانی که در شیراز بودم میکنم اگر زمان به عقب بر میگشت شاید هیچ وقت به مرتضی اجازه نمیدادم صبا را به عقد خودش در بیاورد بعد از رفتن ما نامزدی نسیم و رضا رسماً بهم خورد مرتضی بعد از هفت ماه صبا را طلاق داد خانه ای در اختیارش گذاشت پدر و مادرش هیچ وقت او را نبخشیدن با این حال صبا مثل هر زن مطلقه ای به زندگیش ادامه داد خوشبختانه عاطفه چند ماه بعد از رفتن من از شیراز ازدواج کرد برای همیشه به مشهد رفت . مهران در تمام این سالها اجازه هیچ معاشرتی را با خانواده اش به من نداد او شوهرم و پدر بچه هایم است، دو دخترم که تمام زندگی ام هستند و بدون آنها لحظه ای نمی توانم نفس بکشم .نمیدانم اگر با مرتضی ازدواج میکردم زندگی ام چگونه بود با وجود تفاوت سنی چشمگیر من و مهران غیر از احترام خوبی، هیچ بدی از این مرد ندیدم با این وجود هیچ وقت عاشقش نشدم و در تنهایی ام حسرت زندگی با مرتضی را میخورم در تمام این سالها مهران تمام تلاشش را کرد تا زندگی آرامی را برایم فراهم کند اما من حسرت زندگی با مرتضی را در گوشه ای از قلبم پنهان کردم .

سپاس و درود به شما عزیزان!